

سرباز

«در خاطرات دفاع مقدس»

گردآورنده: مسعود نادری



هیأت معارف جنگ
تهجد سپید علی صیاد شیرازی

نادری، مسعود، ۱۳۵۹ - گردآورنده
 سرباز: در خاطرات دفاع مقدس / گردآورنده مسعود نادری، [برای]
 هیات معارف جنگ شهید سپهبد علی صیاد شیرازی . - تهران: ایران
 سبز، ۱۳۸۶.
 ج: مصور (رنگی)، نمونه، عکس .
 شابک : ۱۲۰۰۰ ریال ج ۱ ۱-۲۶-۷۶۰۷-۹۶۴-۹۷۸ دوره
 ۳-۳۹-۷۶۰۷-۹۶۴-۹۷۸
 فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا
 Sarbaz dar khaterate defae ص . ع . به انگلیسی:
 moghaddas
 نمایه.

سرباز؛ در خاطرات دفاع مقدس

- گردآورنده : مسعود نادری
 - ویرایش و نظارت چاپ : علی اعوانی
 - حروفچین و صفحه آرا : یاسر میرعرب رضی، شاهین قاسمیان
 - طرح روی جلد : مهدی محمدی
 - لیتوگرافی و چاپ : طراوت / لیلی
 - شمارگان : ۲۰۰۰ نسخه
 - قیمت : ۱۲۰۰ تومان
 - نوبت و سال چاپ : اول ۱۳۸۶
 - ناشر : ایران سبز،
- تهران - صندوق پستی ۳۶۹۷-۱۶۷۶۵
- شابک : ج: ۱-۷-۴۰-۷۶۰۷-۹۶۴-۹۷۸ - دوره: ۳-۳۹-۷۶۰۷-۹۶۴-۹۷۸

مرکز پخش : تلفن: ۲۲۴۵۱۳۴۴ نمابر: ۲۲۴۴۰۹۲۶

«حق چاپ برای هیات معارف جنگ شهید سپهبد علی صیاد شیرازی محفوظ است.»

فهرست مطالب

	۶	معارف جنگ
	۶	سخن ناشر
۶۰	۶	نماز و دیدار خدا
۶۴	۹	آخرین نماز
۶۹	۱۲	سربازان جمع ما
۷۱	۱۶	برگشت از هوفل و
	۱۹	آزادی الله اکبر
۷۳	۲۱	یاری امام زمان
	۲۱	(عج)
	۲۲	پیکرهای مطهر
۷۴	۲۳	سرباز وارسته
۷۶	۲۵	خواب آرام
	۲۶	شربت شهادت
۷۷	۲۹	سوادآموزی در
۷۸	۳۱	سنگر
۸۱	۳۱	پیرمرد خندان
۸۳	۳۱	حکایت آن روز و
۸۴	۳۱	شب
۸۵	۳۲	مانور سرباز یامی
	۳۳	شهید صفایی
۸۵	۳۵	انفجار مهیب
۸۶	۳۵	دلداري بچه ها
۸۷	۳۷	چاي و غذاي سرباز
	۳۹	گشتي
۸۹	۴۷	دایه دایه وقت
۹۴	۴۷	جنگه
۹۶	۴۷	شهادت در میان آب
۹۷	۴۷	و خون
۹۹	۴۷	در محاصره دشمن
	۶	بازماندگان کربلاي
	۶	منادیان نور
	۶	سرباز نجیب
	۶	مجروح سوم
	۶	شهادت گروهبان
	۶	دوم باقري و دو
	۶	نفر سرباز
	۶	خاطره اي از يك
	۶	سرباز (سرباز
	۶	شيدايي)
	۶	بي تايي سربازان
	۶	خاطرات روزهاي
	۶	سربازي شهيد نصر
	۶	غسل شهادت
	۶	سرباز با شهامت
	۶	خون سبز
	۶	سربازان همراه
	۶	اولين مجروح
	۶	پيش‌دستي كردن
	۶	سربازان
	۶	مأموریت شناسایی
	۶	سربازان مهندسي
	۶	تلخ‌تر از هندوانه
	۶	ابوجهل
	۶	باز هم پیروزي
	۶	سروزي جبهه حق
	۶	سه بت ستوان ملكي
	۶	...ام امام عاشقان

۱۵۳	آقا رشید		مرحله سوم عملیات
۱۵۴	میهمانی	۱۰۰	خرمشهر
۱۵۵	پوتین		نشانه های عروج دو
۱۵۶	اولین شهید		سرباز بزرگ ایران
۱۵۷	پل پنجویین	۱۰۲	زمین
۱۵۸	گله		شهادت هنگام
۱۵۹	پادگان بیستون	۱۰۴	خداحافظی
۱۶۴	نارنجک	۱۰۷	سرباز وارسته
۱۶۵	برجک		پایان خدمت یک دلآور
۱۶۶	سیمای جزابه	۱۰۹	اصفهانی
	سربازخانه سنندج،	۱۱۲	پای آسیب دیده
	برگشت ستون به	۱۱۴	آخرین حرف
۱۷۲	سربازخانه	۱۱۶	وفاداری
	تیراندازی دشمن به	۱۲۲	مشکلات دیده بان
۱۷۳	داخل سربازخانه	۱۲۳	همرزم من
	سقوط متوالی دو	۱۲۸	ماجرای خاکریز
۱۷۳	فروند بالگرد	۱۳۲	نقش موتورسواران
	خلاصه وضعیت داخلی	۱۳۳	تمجید از دیده بان
۱۷۴	سربازخانه		یک خیر حیرت آور و
	لشکر به تنهایی	۱۳۴	خوشحال کننده
	قادر به مقابله		ماجرای ناپدید
۱۷۶	با دشمن نبود		شدن حسین زاده
	ورود صیاد شیرازی	۱۳۶	نمین
	و همراهان به	۱۳۸	نماز نجات
۱۷۷	سربازخانه	۱۳۹	موتور سیکلت
	مقاومت حماسه ای		فتح ارتفاع
	سربازان در	۱۴۱	گازرخانه
۱۷۸	باشگاه افسران		به یاد شهید
	صحنه به یاد		سرباز
۱۷۹	ماندنی	۱۴۵	علی خوشابی
۱۸۱	پشتیبانی خداوند	۱۴۷	شهید بی خیال
	برد در ساحل	۱۴۸	مسئول مخابرات
۱۸۳	چهار رخه		نقش کمکهای اولیه
۱۸۶	زمون ایثار	۱۵۱	دارغان
	پیکر پاک شهدای		به یاد شهید
۱۹۰	قریب	۱۵۲	مخبر

۱۹۲	نارنجك
۱۹۴	تسخير تپه
۱۹۸	نقش روي ديوار
	من يك سربازم . . .
۲۰۱	.
۲۰۳	كهنه سرباز
۲۰۷	منابع
۲۰۹	نمايه

پنج

معارف جنگ

«معارف جنگ» مجموعه ای از بازیافته ها، ذخایر و دستاوردهای جبهه های نبرد حق علیه باطل است که خداوند متعال به پاس فداکاریها، ایثارگریها و برکت خون شهدای والامقام، نصیب رزمندگان اسلام کرده و از سینه های جوشان آنها به سینه های پاک و تشنه نسل جوان انقلاب اسلامی منتقل می شود.

سازمان افتخاری «**هیأت معارف جنگ**» که از پاییز سال ۱۳۷۳، با بنیانگذاری امیر سرافراز ارتش اسلام «شهید سپهد علی صیاد شیرازی» و حمایت های مادی و معنوی **مقام معظم رهبری** و **فرماندهی کل قوا** این رسالت مهم را با روحیه متعالی بسیجی بر عهده گرفته، مفتخر است که با الهام از کلام نورانی خدای متعال مبنی بر:

« **وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا وَ**
إِنَّ اللَّهَ لَمَعَ الْمُحْسِنِينَ »

با صداقت و تلاش دسته جمعی در این وادی مقدس گام نهاده و این رسالت افتخارآمیز را که با گرایش «**پژوهشی - آموزشی**» شکل گرفته است ادامه دهد و در این راه امید به لطف و یاری خدا دارد.

شیوه کار هیأت معارف جنگ در گردآوری تجارب جبهه های نبرد بدین ترتیب بوده است که براساس زمان و مکان هر عملیات، جمعی از رزمندگان اسلام که در آن عملیات نقش مهمی را برعهده داشته اند به منطقه

عملیات عزیمت کرده و با یاد آوری
خاطرات خود در صحنه نبرد و
برداشتهای تحریری، صوتی و تصویری،
مجموعه‌ای از حقایق و واقعیت‌های تلخ و
شیرین را گردآوری کرده و در نهایت بعد
از تطبیق آنها با مدارک و اسناد جبهه‌های
نبرد در مسرتدوین قرار می‌دهند.

**هیأت معارف جنگ « شهید سپهد علی صیاد
شیرازی»**

شش

سخن ناشر

« سرباز » در فرهنگ این سرزمین کلمه‌ای است که هر ایرانی وقتی آن را می‌شنود و یا می‌بیند، بلافاصله پیام‌های مثبت و مقدس‌گونه را در ذهنش احساس می‌کند.

به طور کلی این کلمه از کلماتی است که بار مثبت در خود دارد و از نوع کلمات با بار منفی نیست.

« سرباز » دو معنای عام و خاص دارد، معنای عام آن شامل همه نظامیان می‌شود یعنی بالاترین درجه نظامی هم در نهایت خود را سرباز می‌داند و به معنای خاص شامل افراد وظیفه است که خدمت قانونی دوره ضرورت را به مدت دو سال در نیروهای مسلح طی می‌نمایند.

در سال‌های دفاع مقدس و در مجموعه ارتش بیشترین شهدا مربوط به این افراد بوده است. اما به دلیل آن که این مجموعه عظیم نیروی انسانی پس از پایان خدمت ارتباطشان با یکان سازمانی قطع می‌شود. خاطرات دلاوری و فداکاری آنان نیز به همین صورت از پیکره خاطرات یکان‌های سازمانی جدا می‌شود. تا کنون نیز هر چه راجع به دفاع مقدس؛ کتاب، فیلم، سمینار و... تدوین و یا اجرا شده است، عمده آن در برگیرنده فداکاری و بیان خصلت‌های نیکوی سرداران و فرماندهان رده بالا بوده است و کمتر به این بخش عظیم نیروی انسانی که پرکننده

یکان‌های در گیر دفاع مقدس بودند توجه شده است.

نیاز است در باره فداکاری و اثرات وجودی و سرنوشت ساز این جوانان کشور، پژوهش‌ها و بالاخره کتاب‌ها و فیلم‌های زیادی با هدف پاسداشت خاطرات با ارزش و ماندنی آنان تدوین و ساخته شود.

هیأت معارف جنگ، برای آن که گام اولیه و ممکنه را در این جهت با استفاده از منابع موجود بردارد، تصمیم گرفت از لابه‌لای چند کتاب «سربازان در جنگ»، «سربازان در جنگ» هفت استخراج و در مجموعه‌هایی به نام جلد اول «سرباز در خاطرات دفاع مقدس» منتشر نماید. و در آینده نیز به یاری پروردگار با همین روش و استفاده از منابع دیگر، جلدهای بعدی به رشته تحریر و انتشار درآید.

با مطالعه این نوع کتابها، جوانان سرباز حال و آینده بدانند که گذشتگان آنان چگونه فداکاری کردند و برای انجام وظایف مقدس سربازی خود از این خاطرات الگوگیری مناسب کنند.

کار و اقدامات مربوط به این کتاب با پیشنهاد، نظارت و راهنمایی از ابتدا تا انتها توسط سرتیپ ۲ بازنشسته نجات‌علی صادقی‌گویا از همکاران هیأت معارف جنگ انجام گرفت و مأموریت جمع آوری، بازنویسی آن نیز به عهده ستواندوم وظیفه مسعود نادری از دیگر همکاران محول

شد و ایشان نیز از عهده کار خوب برآمدند و بدین وسیله از زحمات ایشان تشکر می‌شود. امید است که شبیه این کار، توسط دیگر یکان‌ها و سازمان‌های نیروهای مسلح راجع به سرباز و همچنین بسیجیان انجام گیرد و مورد رضای پروردگار و شادی روح شهدای گرانقدر واقع شود.

هیأت معارف جنگ « شهید سپهبد علی
صیاد شیرازی »

۱۲ / سرباز در خاطرات دفاع مقدس



هیأت معارف جنگ
شهید سپید علی سیاد شیرازی

Sarbaz

Dar- Khaterate-Defae-Moghaddas

**War Cognizance Committee Of
Martyr Lieutenant General Ali Sayyad Shirazi**

First Published , ۲۰۰۷, Tehran

نماز و دیدار خدا^۱

سال‌های اوّل جنگ که آبادان در محاصره دشمن قرار داشت، گردان ۱۵۳ به فرماندهی سرهنگ « امیری » از تیپ ۲ لشکر ۷۷ که من هم از نیروهای آن بودم، در آن سوی رودخانه «بهمنشیر» مستقر شده بود. مسئولیت فرماندهی گروهان سوم به عهده من بود. در مقابل گردان ما لشکر ۴ مکانیزه عراق مستقر بود و همواره با برتری نظامی خود سعی در بر هم زدن آرامش و آرایش نظامی نیروهای ما را داشت؛ بنابراین برای کاهش و محدود کردن فعالیت‌های نظامی آنان، یکی از مأموریت‌های ما اجرای عملیات‌های ایذایی در مواضع نیروهای دشمن بود.

در یکی از روزهای دی‌ماه ۱۳۵۹ در ساعت چهار بامداد یک گروه رزمی پس از اجرای مأموریت خود به گروهان عزیمت کرد. سربازی در این گروه حضور داشت به نام «یزدی» که توجه‌ام را به خود جلب کرده بود. او ورزشکار، شجاع و با ایمان بود. از خصوصیات بارزش اقامه نماز در اوّل وقت بود، او به فضیلت و آثار معنوی و سازنده نماز اوّل وقت آشنا بود و با اخلاص و معنویتی که در خود داشت به روحیه‌ای عرفانی و عاشقانه با خدا دست یافته بود. وی در اکثر مأموریت‌ها داوطلب بود و آن روز هم که از مأموریت داوطلبانه خود برگشته بود، به استقبالش رفتم و جوپای احوالش شدم. علاوه بر اسلحه انفرادی، کمی مهمات و یک آر.پی. جی به همراه داشت. به او گفتم:

۱. حسینی‌ا، احمد، زمزمه‌ای در تنهایی، ص ۵۸ - ۵۷؛ سرهنگ امین ایزدی.

یزدی خسته نباشی، این مهمات و اسلحه را از کجا آوردی؟ مال عراقی‌هاست؟ با تبسم و مهربانی پاسخ داد:

شما هم خسته نباشید، این اسلحه یکی از رزمندگان است که چون خسته شده بود و نمی‌توانست آن را حمل کند، با خود آوردم. پس از این جمله، بی‌درنگ اسلحه و مهمات را در گوشه‌ای گذاشت و برای وضو گرفتن آماده شد. به او گفتم:

فعلاً برای نماز وقت زیاد است، پوتین‌ها را از پایت درآور، چند لحظه‌ای استراحت کن و بعد با فرصت وضو بگیر، آن وقت نماز را با خیال راحت بخوان. یزدی، با همان لحن صمیمی و دوستانه جواب داد:

جناب سروان فرصت برای وضو گرفتن نیست، خیلی عجله دارم. با تعجب پرسیدم:

برای چه عجله داری؟

گفت: باید برای ادامه مأموریت آماده شوم، نمی‌توانم استراحت کنم. پس از این جمله که با عجله هم پاسخ داد، به نماز ایستاد. در این فکر بودم که به کجا می‌خواهد برود و چه کاری می‌خواهد انجام دهد؟

همچنان فکرم با این سؤال درگیر بود که فرمانده با بی‌سیم اطلاع داد که سه نفر از نیروهای گردان در میدان مین گرفتار شده و مسیر را گم کرده‌اند و بعد هم از من خواست با نظارت نزدیک، برای رهایی آنان اقدام کنم.

به دیدگاه رفتم و با دوربین، منطقه را از نظر گذراندم. دشمن در فاصله ۵۰۰ متری ما بود. سه نفر سرباز در اثر خستگی و قرار گرفتن در مسیر آتش دشمن، قدرت حرکت نداشتند و فقط با تکان دادن دست و علائم کمک می‌خواستند.

بلافاصله یک تیم سه نفری احضار کردم و دستور دادم که به نجات آنان بروند. در همین زمان سرباز «یزدی» خودش را به من رساند و گفت:

جناب سروان من نماز را خواندم، حالا آمده‌ام که به شما کمک کنم.

گفتم: تو خسته‌ای، برو استراحت کن.

سرانجام یزدی با اصرار فراوان و خواهش و تکرار به خواسته خود رسید و به تیم اعزامی پیوست. مقداری که دورتر شدند، از سنگر دیده‌بانی با دوربین آنان را زیر نظر گرفتیم، دسته خمپاره‌انداز آماده تیراندازی بود و من هم با بی‌سیم با گروه اعزامی ارتباط داشتم.

در هر حال گروه رزمی به نزدیکی سربازان گرفتار در کمین آتش دشمن رسید. یزدی با رگبار مسلسل به سمت دشمن، آنان را به وحشت انداخت. در این لحظه سه سرباز گرفتار و تیم مورد نظر به سمت نیروهای خودی شروع به دویدن کردند. لحظاتی پس از تیراندازی «یزدی» دشمن متوجه موقعیت او شد و با انواع اسلحه‌ها به سوی او تیراندازی کرد.

در این زمان بقیه سربازان به نزدیکی ما رسیده بودند، اما متأسفانه «یزدی» مورد اصابت گلوله دشمنان قرار گرفت. پس از اصابت گلوله به دور خود چرخید و رو به کربلا ایستاد، یک دستش را به طرف آسمان بلند کرد و سپس به زمین افتاد و به شهادت رسید.

آخرین نماز^۱

دوستی داشتم به نام غلام پرهادزاده اهل تهران که از سربازان قدیمی گروهان بود، هم دوره‌ام نبود و برخلاف من که سرباز ترابری بودم، در گروهان پیاده خدمت می‌کرد و در چند عملیات از جمله فتح‌المبین شرکت کرده بود. ما با هم صمیمی بودیم و بیشتر اوقات با هم به مرخصی می‌رفتیم، خوش اخلاق و مهربان بود و هیچ سربازی از او دلخوری نداشت. ایمان و اخلاص، از ویژگی‌های بارز غلام بود. به نماز خیلی اهمیت می‌داد و دیگران را هم به انجام فرایض دینی توصیه می‌کرد.

نزدیک عید با هم به مرخصی رفتیم، آن روزها حال و هوای دیگری داشت، قرار بود با دختر مورد علاقه‌اش ازدواج کند. از مدت‌ها پیش از همسر آینده‌اش صحبت می‌کرد و در فکر ازدواج با او به سر می‌برد، مرا هم به عروسی دعوت کرد، اما نتوانستم در مراسم آنها شرکت کنم، از قبل برنامه مسافرت خانوادگی درپیش داشتم و باید می‌رفتم.

بعد از ازدواج که او را دیدم خیلی خوشحال بود. حالا غلام در آستانه سالگرد ازدواج خود همان شور و نشاط گذشته را داشت، بی‌صبرانه در انتظار تولد اولین فرزندش روز شماری می‌کرد، خیلی دلش می‌خواست در آن موقع در کنار خانواده‌اش باشد. برای درخواست مرخصی به پیش فرمانده گروهان رفت و فرمانده گفت:

۱. همان مدرک، صص ۸۰ - ۷۷؛ مجتبی اسدی، سرباز لشکر ۲۱ در سال ۱۳۶۲.

پرهاده‌زاده تو باید ۲۰ روز دیگر صبر کنی تا نوبت مرخصی‌ات برسد. غلام علّت درخواست مرخصی را توضیح داد و چون سرباز خوبی بود و همه از او رضایت داشتند، فرمانده گروهان نیز با مرخصی‌اش موافقت کرد. در ترابری مشغول تعمیر خودرویی بودم که غلام با خوشحالی از دور مرا صدا زد. لباس مرتبی پوشیده بود و کیفی هم در دستش بود، خنده‌کنان جلو آمد و گفت:

مجتبی، تعطیل کن با هم برویم اهواز، من می‌خواهم خرید کنم، با من باشی بهتر است.

از ادامه کار باز ایستادم و با تعجب پرسیدم:

- خرید چی؟

همان طور که برگ مرخصی‌اش را نشان می‌داد گفت:

- خرید برای نوزاد، نمی‌خواهم دست خالی به تهران بروم، می‌دانم که در آنجا فرصتی برای خرید نخواهم داشت. خنده‌ای کردم و گفتم:

- همین جا بایست، الان حاضر می‌شوم.

بلافاصله از سر گروهان، مرخصی روزانه گرفتم و حرکت کردیم.

ابتدا به پایانه مسافری رفتیم. غلام برای ساعت ۳ بعد از ظهر بلیت خرید و ما هنوز چهار ساعت فرصت داشتیم. قدم زنان به یکی از خیابان‌های شلوغ که مرکز فروش انواع لباس بود رسیدیم. غلام که انگار تازه چیزی به ذهنش رسیده باشد، رو به من کرد و گفت:

- یک پلاک طلای «بسم الله» بخریم بهتر از لباس نیست؟

سری به نشانه موافقت تکان دادم و بعد هم به چند طلا فروشی رفتیم و سرانجام یک پلاک «الله» که با سنجاق به لباس وصل می‌شد، انتخاب کرد. آن

را بوسید و از صاحب مغازه خواست که کادوش کند، همراه با غلام و درحالی که هر دو احساس خوشایندی داشتیم، مغازه را ترک کردیم. ساعت ۲ بعد از ظهر شده بود که غلام را به طرف پایانه مسافری همراهی کردم. موقع خداحافظی پرسید:

- وقتی برگشتم تو هستی یا به مرخصی می‌روی؟

- گفتم: احتمالاً نیستم، چون هفته دیگر نوبت مرخصی‌ام است.

یک هفته بعد که من تقاضای مرخصی کردم، موافقت نشد چون عملیات بیت‌المقدس درپیش بود و یکان‌ها درحال آماده باش بودند. روز مراجعت غلام به گروهانش رفتم و سراغش را گرفتم، در سنگرش بود تا مرا دید به طرفم آمد و احوالپرسی کرد. ولی او غلام ده روز پیش نبود. خیلی غمگین و دل‌شکسته به نظر می‌رسید، قبل از آن که چیزی بپرسم، گفت:

- مجتبی برای مرخصی عجله کردم؟ اگر چند روز دیرتر می‌رفتم، خیلی بهتر بود. درست در آخرین روز مرخصی‌ام، در حالی که از خانواده‌ام خداحافظی می‌کردم، همسرم را برای وضع حمل به بیمارستان بردند. خیلی دلم می‌خواست بمانم ولی نمی‌شد. من می‌دانم الان او وضع حمل کرده است. به او دل‌داری دادم و گفتم:

این که ناراحتی ندارد، خیلی‌ها مثل تو بودند که نتوانستند در چنین ایامی درکنار همسرشان باشند. نمونه‌اش در همین گردان ما، چند نفر پرسنل کادر هستند که وضع تو را داشته‌اند. ان‌شاءالله این دفعه که به مرخصی رفتی فرزندان را می‌بینی تازه تو فقط یک مرخصی در پیش داری بعد هم به امید خدا خدمت تمام می‌شود.

غلام فکری کرد و گفت:

مجتبی یادته پارسال همین ایام بود با هم رفتیم مرخصی.

کمی فکر کردم و گفتم:

آره، خیلی هم خوشحال بودی چون قرار بود ازدواج کنی. موقع اذان مغرب از او خداحافظی کردم و برای گرفتن شام به سنگر خودم بازگشتم. پس از آن به نظرم رسید که از غلام دعوت کنم تا شام را با هم بخوریم. همین که از سنگر بیرون آمدم یکی از سربازان گفت که دو نفر از بچه‌های دسته ادوات شهید شده‌اند.

عرق سردی بر بدنم نشست و با نگرانی سؤال کردم:

نام آنها را نمی‌دانی؟

نه، اما یکی از آنها اهل تهران بود.

با عجله خودم را به سنگر غلام رساندم. سراغ او را گرفتم با گریه هم‌سنگرانم فهمیدم که چه اتفاقی افتاده است، پاهایم سست شد و بر روی زمین نشستیم. او لحظاتی پس از اقامه نماز مغرب و عشا هنگامی که برای گرفتن غذا از سنگر خارج شده بود، بر اثر انفجار یک گلوله توپ در نزدیکی‌اش به شدت مجروح می‌شود و لحظاتی بعد به شهادت می‌رسد.

سربازان جمع ما^۱

جمع ما جمع خوبی بود و تنها یک اشکال داشت، آن هم این بود که تقریباً نیمی از افراد تشکیل دهنده آن سربازانی بودند که دوره احتیاط را می‌گذراندند. آنها بنا بر فراخوان عمومی به خدمت آمده بودند و پس از ۶ ماه خدمت تصفیه حساب می‌کردند و می‌رفتند. آن ۶ ماه خیلی زود گذشت و آنها با کوله‌باری از خاطرات به شهرهای خودشان بازگشتند. گاهی نامه‌هایی می‌نوشتند و من هم پاسخ آنها را می‌نوشتم. خداورد سادین بعد از ترخیص نامه‌ای نوشته بود و گفته بود «هنگامی که نامه را می‌نویسد در مشهد و کنار حرم امام رضا(ع) است و دارد قرآنی را که در جبهه یاد گرفته می‌خواند و برای ما هم دعا می‌کند.» چند تا تسبیح نیز برایمان فرستاده بود که بین بچه‌ها تقسیم شد و آنها خیلی خوشحال کرد.

در میان سربازانی که دوره احتیاط را می‌گذراندند، سرباز ایزدی که اهل خرامه فارس بود، همراه بقیه تصفیه حساب نکرد و گفت که می‌خواهد سه ماه دیگر در جبهه به‌ماند - هر کجا هست خداوند توفیقش دهد- بسیار متدین و با ایمان بود و خیلی به ما کمک می‌کرد. عصای دستم بود و خیلی با او مأنوس شده بودم. به دلیل جدیت در انجام وظایف از مسئولان رده بالا برایش درجه تشویقی درخواست کردم. موافقت شد و به درجه گروهبان سومی مفتخر شد. بعد از آن او را سرگروهبان ایزدی صدا می‌زدیم که خیلی خوشحال می‌شد.

۱. دربندی، غلامحسین، بوی گل مریم، صص ۲۲ - ۲۰.

همان شب داخل سنگر درجه‌اش را برایش دوختیم. سر به سرش می‌گذاشتیم و می‌خندیدیم. بعداً در عملیات فتح کوه‌های الله‌اکبر رشادت و فداکاری بسیاری کرد، از این‌رو درجهٔ دیگری برایش درخواست کردم که موافقت شد و ایزدی گروهبان دوم شد. با سربلندی خدمت وظیفه را به پایان رساند و به آغوش خانواده‌اش برگشت. بعد از آن مرتب با من مکاتبه داشت. روزهای زمستان می‌آمد و می‌گذشت و خاطرات زیادی برای ما به یادگار می‌گذاشت. تعدادی افسر وظیفه با مدرک کاشناسی و با درجهٔ ستوان دومی نیز به جمع ما اضافه شدند. محمد سلطانی اهل محمدیه نایین، یکی از آنها بود. او مدرک کارشناسی روان‌شناسی داشت و بسیار متدین و محبوب بود. اوایل کم حرف می‌زد؛ اما بعدها کسی در حرف زدن حریفش نمی‌شد. جوان خونگرم، با احساس و مهربانی بود. همه دوستش داشتند. یکی دیگر از بچه‌های نیروی هوایی که به جمع ما پیوسته بود، ستوان نعمت ابراهیمی اهل نظام‌آباد تهران بود. افسری مؤمن و حزب‌اللّهی بود و من با او خیلی دوست شده بودم. بعدها او، محمد سلطانی و من سه نفری همه جا با هم بودیم.

پشت پای سلطانی کورک بزرگی زده بود که مجبور بودم هر روز پانسمانش کنم. برای درمان سر ظهر، هنگام ناهار سر و کلاهش پیدا می‌شد. تا از دور بچه‌ها می‌دیدنش، می‌خندیدند و می‌گفتند باز هم سر ظهر و ناهار آمد. محل کورک خیلی درد داشت. او هم در راه رفتن به عمد تکانی به خود می‌داد و دست به کمر می‌گرفت و راه می‌رفت. با دیدن او همه از ته دل می‌خندیدند. تا مدت‌ها اسباب شادی بچه‌ها را فراهم می‌کرد. گاهی هم که یکی از بچه‌ها می‌خواست از پشت سرش رد شود آهسته محل کورک را فشار می‌داد. او هم خیلی سریع عکس‌العمل نشان می‌داد و فریاد بلندی می‌کشید

و تکانی خاصی به اندام چاقش می‌داد. در آن لحظه همه می‌خندیدند و دوست داشتند سربه‌سرش بگذارند. کم‌کم ستوان سلطانی کارها را یاد گرفته بود و در آموزش کمک‌های اولیه شرکت می‌کرد. او کمک‌های اولیه، زخم‌بندی، تزریقات و کار در بهداری را به خوبی آموخته بود و در کارها بسیار به من کمک می‌کرد. هر وقت می‌خواستیم به مرخصی بروم، او را به جای خودم می‌گذاشتم. منزل پدر همسرش در نظام‌آباد بود. یک بار که در مرخصی بودم به منزل‌شان رفتم و از او تعریف‌ها کردم. هنگام خداحافظی مقدار زیادی مغز گردو، بادام و پسته دادند که برایش سوغات ببرم. جای شما خالی در برگشت که با هواپیمای سی ۱۳۰-۱۳۰C از تهران به سمت اهواز می‌رفتم که با همراهان، حسابی دلی از عزا درآوردیم و تنها کمی از آن سوغات به دست سلطانی رسید. آنجا هم بچه‌ها نگذاشتند چیزی به او برسد. سلطانی گفت: «باشد من هم به مرخصی می‌روم و طوری دل خانواده‌ات را می‌سوزانم که کلی سوغاتی برای تو به همراهم بفرستند.» از قضا به منزل ما هم رفته بود و سری زده بود، و وقتی موقع خداحافظی گفته بود کاری ندارید، همسر زرنگ من گفته بود «فقط سلام مخصوص برسانید و بگویید دعایش می‌کنم.»

برگشت از هوفل و آزادی الله اکبر^۱

کم کم شایعه حمله به کوه‌های الله اکبر قوت می‌گرفت. نیمه دوم فروردین سال ۶۰ بود که از هوفل به طرف جایی که آن را «شهرک خوشنامی» نامیده بودیم حرکت کردیم. بنه گردان در آنجا بود. مانند یک اسباب‌کشی شده بود؛ باید همه سنگرها و وسایل را جابه‌جا می‌کردیم. خیلی سخت بود؛ اما ما از جابه‌جایی‌ها استقبال می‌کردیم؛ زیرا هر جابه‌جایی و حرکتی سرآغاز ماجراهای تازه‌ای بود که اتفاق می‌افتاد و همیشه نیز خاطره‌انگیز می‌شد.

الوارها، جعبه‌های مهمات و گونی‌های پر از خاک و غیره را نیز جابه‌جا کردیم. روز حرکت، طوفان شن درگرفت. این طوفان در اهواز، خوزستان و بیابان‌های اطراف آن تقریباً هر روز و مرتب می‌وزد؛ اما طوفان آن روز چیز دیگری بود. چشم چشم را نمی‌دید. اگر کمی از هم فاصله می‌گرفتیم، یکدیگر را گم می‌کردیم. من که تنها کمی از سنگرها فاصله گرفته بودم، نیم ساعت گشتم تا دوباره به آنها رسیدم. اصلاً نمی‌شد چشم را باز کرد؛ زیرا چشم‌ها پر از شن و ماسه می‌شد. غذایی که آمده بود پر از خاک و ماسه بود. همه اسباب و وسایل پر از ماسه بود. نزدیک غروب طوفان آرام شد. نقل و انتقال هم پایان پذیرفت و در جای خود مستقر شدیم.

در هوفل دوستان جدیدی به ما ملحق شده بودند؛ دو نفر درجه‌دار وظیفه احتیاط به نام‌های اصغر یوسفی - در تهران با ما هم‌محلله‌ای بود و در خیابان

دامپزشکی، چهارراه قصرالدشت زندگی می‌کرد. و گروهبان سید علی مورتی که یزدی بود. چند سرباز وظیفه هم به ما ملحق شده بودند به نام‌های احمد طُرفی - عرب‌زبان و اهل سوسنگرد بود. ابراهیم صفایی اهل اهواز، مصلی‌نژاد اهل شیراز و مختار باقری، زمانی و فغانی هر سه شمالی و اهل ساری بودند. بعدها مختار باقری با لهجهٔ شمالی لطیفه تعریف می‌کرد و می‌خندیدیم. در جمع‌های چند نفره معمولاً بعضی شاخص و عده‌ای شادی‌بخش می‌شوند و همیشه اسباب نشاط دیگران را با شوخی‌ها و مطالبات فراهم می‌کنند؛ باقری هم یکی از آنها بود.

یاری امام زمان (عج)^۱

ساعت ۳ و ۳۰ دقیقه بامداد بود. همه داشتند آماده می‌شدند. دو رکعت نماز خواندم. حدود ساعت ۰۳۴۵ سکوت شب یکباره شکسته شد. انگار زلزله شده است. آتش تهیه توپخانه آغاز شده بود. غرش رعدآسای توپ‌ها یک لحظه متوقف نمی‌شد. منورها آسمان را نور باران کرده بودند و هوای تاریک مثل روز روشن شده بود. بی‌سیم‌ها به کار افتاده بود و گروه چریکی داشت زیر آتش تهیه تلاش می‌کرد. بچه‌های مهندسی داشتند معبری را از داخل میدان مین باز می‌کردند تا گروه چریکی بتواند از آن عبور کند و بر دشمن بعثی حمله کند. دو نفر با انفجار مین به هوا بلند شدند و بدن‌هایشان تکه‌تکه شد و فنای فی‌الله شدند. با اینکه بچه‌ها این صحنه‌ها را می‌دیدند، اما خیلی جدی‌تر و مصمم‌تر جلو می‌رفتند. خدایا این چه روحیه‌ای بود!

بچه‌ها می‌خواستند از میدان مین عبور کنند؛ اما تیربار عراقی‌ها جلوی حرکت آنها را گرفته بود. ستوان حجازی، فرمانده گروه چریکی فریاد زد: «چرا ایستاده‌اید. همراه من بیا یید تا از منطقه بگذریم.» گفتند: «مگر رگبارهای تیربار را نمی‌بینی.» بدون اینکه پاسخی بدهد، شروع به دویدن کرد، بقیه نیز جرئت یافتند و تکبیرگویان پشت سر او شروع به پیش رفتند و بی‌باکانه بر سر دشمن متجاوز فرود آمدند. بعدها درباره آن لحظات از ستوان حجازی سؤال کردم. گفت: «در آن لحظه مانده بودیم و نمی‌دانستیم چه کنیم. ناگهان انگار به من الهام شد، احساس کردم یک نفر جلوی من می‌گوید بیا، نترس و چنین شد که من فریاد زدم بچه‌ها بیایید. ان شاء الله امام زمان (عج) به ما کمک می‌کند.»

پیکرهای مطهره^۱

ستوان دوم حجازی که یکی از افسران وظیفه بسیار متعهد، با تقوا، متدین و اهل تنکابن بود. به دلیل رشادت بیش از حد از درجهٔ ستوان دومی به ستوان یکمی ارتقا پیدا کرده بود. او داوطلبانه جزو گروه چریکی خطشکن و فرمانده آن گروه بود و با هم خیلی دوست بودیم. روز قبل از حمله درحالی که قرآنی در دستش بود و تلاوت می کرد، گفت: «امروز غسل شهادت کردم و آماده‌ام.» دو نفر از سربازان بهداری هم به نام‌های سرباز احمد طُرفی و سرباز مهدی صالحی داوطلب عضویت در گروه چریکی شدند تا خطشکن باشند.

بعدها در جریان حمله به تپهٔ سبز، سرگرد راعی مرا که دید و گفت: «ستوان حجازی فرمانده گروه چریکی با چند نفر دیگر به شهادت رسیده‌اند و پیکر آنها جلوی مواضع ستوان عباسپور در شیب تپه افتاده است. هیچ‌کس نمی‌تواند آنها را بیاورد؛ کاملاً در دید و تیررس عراقی‌ها هستند.» پیکر مطهره آنها تا چند وقت بین ما و عراقی‌ها باقی مانده بود. چند نوبت تلاش کرده بودیم آنها را بیاوریم؛ اما نتوانستیم. تا اینکه بعدها شبانه موفق شدیم آنها را تخلیه کنیم، درحالی که جز استخوان چیز دیگری از آنها باقی نمانده بود. ترتیب حمل پیکر مطهره ستوان حجازی به محل تولدش، شهر تنکابن داده شد. او افسر وظیفهٔ شجاعی بود که با رشادت و شجاعت و فداکاری از ابتدای جنگ به ما پیوسته بود و به دلیل لیاقت و تلاش فراوان، در چند نوبت تشویق و قبل از شهادت، به درجهٔ سروانی مفتخر شده بود - روحش شاد.

سرباز وارسته^۱

مجروحان زیادی را تخلیه کرده و روز سختی را پشت سر گذاشته بودیم. نوار سفید رنگی دور سرم بسته بودم تا از دور مشخص شوم. مرتب در حرکت بودم. یکبار که به عقب آمدم، گفتند: «سرباز مهدی صالحی شدیداً مجروح شده است.» صالحی را می‌شناختم. اهل نجف‌آباد اصفهان بود و در بهداری خدمت می‌کرد. قبل از حمله، داوطلب حضور در گروه چریکی و خط‌شکن شده بود. روز قبل از حمله، قرآنی به دست گرفت و دورتر از سنگرها کنار بلندی رفت و مشغول خواندن قرآن شد. آهسته نزدیکش رفتم. به گونه‌ای که خلوتش را به هم نزنم، سلام کردم و گفتم: «اجازه می‌دهی چند دقیقه کنارت بنشینم.» انسان وارسته و خوش فکری بود. نماز شبش را هم دیده بودم. خیلی ساکت بود و زیاد با کسی صحبت نمی‌کرد. با دست اشاره‌ای کرد و زمین را برای نشستن صاف کرد؛ یعنی بنشین. کنارش نشستیم و گفتم: «چند روز قبل مبلغ کمی پاداش داده‌اند تا به کسانی که می‌خواهند به مرخصی بروند، بدهم. حدود پنج هزار تومان است که می‌خواهم ۲۵۰۰ تومانش را به تو بدهم.» نگاهی کرد و گفت: «نه به دیگران بدهید، من احتیاج ندارم.» می‌دانستم وضعیت مالی خوبی ندارد و پدرش روستایی و فقیر است؛ اما ایمان و تقوای زیاد و بلند طبعی‌اش اجازه نمی‌داد آن پول را بگیرد. گفتم: «بگیر و به هر کس می‌خواهی بده.» گفت: «نه، شما فرمانده هستی. من دخالت نمی‌کنم. خود شما انتخاب کنید و بدهید.» اصرار نکردم. برخاستم و

او را تنها گذاشتم. شب حمله، او هم به همراه ستوان حجازی در گروه چریکی قرار گرفت. بعد از اینکه مجروح شده بود او را به بیمارستان اهواز بردند و از آنجا به مشهد منتقل کردند. صالحی در آنجا گمنام به شهادت رسیده بود و بعد از مشخص شدن هویتش، او را به زادگاهش، نجف‌آباد منتقل کرده بودند.

خواب آرام^۱

دشمن تصمیم جدی گرفته بود تا همه ما را قتل عام کند و مرتب با کاتیوشا بر سر ما آتش می‌ریخت. خبر دادند که ستوان شکاری که از دوستان شهید حجازی بود به شهادت رسیده است. بالای سرش رسیدم؛ مانند گلی که از شاخه جدا شده است، روی زمین پریز شده و خون پاکش ماسه‌ها را رنگین کرده بود. چشمانش بسته بود انگار به خوابی آرام فرو رفته است. به کمک بچه‌ها پیکرش را از زمین برداشتیم و داخل نفربر گذاشتیم. چند سرباز هم کنارش زخمی شده بودند. زخم‌های آنها را هم بستیم. با سر و دست بانداز شده دوباره به سر کارشان رفتند.

شربت شهادت^۱

با هر گلوله‌ای که می‌رسید نصف عمر می‌شدیم. نمی‌دانم در چنین موقعیتی قرار گرفته‌اید یا نه؟ موقعیتی که انسان هر لحظه مرگ را در جلوی چشمان خود می‌بیند و هیچ‌کاری هم نمی‌تواند انجام دهد. تنها قدرت خداوند بود که انگار گلوله‌ها را منحرف می‌کرد و جای دیگری می‌انداخت. بچه‌ها از دل و جان مقاومت می‌کردند. می‌گفتند: «ما نان و آب و غذا نمی‌خواهیم فقط برای ما نیرو بفرستید»؛ بسیاری از نیروها شهید و یا زخمی شده بودند و تنها با نیروهای تازه نفس می‌شد آن منطقه را حفظ کرد. در نفربر بهداری برای بچه‌های بهداری صحبت می‌کردم و گاهی با لطفه‌ای یا حرکات دست و صورت، سربه‌سرشان می‌گذاشتم و آنها را می‌خنداندم. همه ما می‌دانستیم که در دل‌هایمان طوفانی برپا است؛ اما باز لبخند از روی لب‌ها کنار نمی‌رفت. با این خنده‌ها سختی و مشقت کار را فراموش می‌کردیم. به بیرون از نفربر رفتیم و در یک کتری بزرگ شربت آبلیمو درست کردیم. از کلمن هم مقداری یخ درآوردیم و داخل کتری ریختم و گفتم: «بچه‌ها شربت‌ش را آوردم.» می‌گفتند: «منظورت شربت شهادت است» و همه می‌خندیدند. گفتم: «اول به آنهایی می‌دهم که نور بالا می‌زنند.» کتری را مقابل هر کدام گرفته و می‌گفتم: «بگذار به تو شربت شهادت بنوشانم.» آنها هم هر کدام یک لیوان از آن می‌نوشیدند و می‌خندیدند.

سرباز عبدالهادی مصلی‌نژاد از نفربر دیگری پیش ما آمده بود. به او هم شربت دادم. در این لحظه یکی از بچه‌ها بیرون از نفربر مرا صدا زد و گفت: «بیا کارت دارم.» از نفربر خارج شدم و همین‌که پایم به زمین رسید، صدای انفجار مهیبی از روی نفربر برخاست. تا آن وقت صدایی به آن مهیبی نشنیده بودم. موج انفجار باعث شد روی زمین بیفتم. فکر می‌کردم در دنیای دیگری هستم و شهید شده‌ام. گلولهٔ خمپاره‌ای روی سقف نفربر خورده بود. تکانی خوردم و بلند شدم. دست و پایم را نگاه کردم، زخمی نشده بودم. صدای ناله و فریاد بلند بود. داخل نفربر پر از دود شده بود. همه کمک می‌خواستند و مرتب مرا صدا می‌زدند. دست‌های احمد طرفی زخمی شده و از چشمانش خون می‌آمد و فریاد می‌زد: «کور شدم، کور شدم.» سرباز شهرام منصورآبادی چشمش را گرفته بود. مصلی‌نژاد دست و پایش زخمی شده بود. سرباز باقری هم پشت دستش، زخمی شده بود. چه مصیبتی! همه دوستانم داخل نفربر که همراه و کمک و یارم بودند به این روز افتاده بودند. صدای یا حسین(ع) و یا ابوالفضل(ع) و یا خدا! بلند بود. برای چند لحظه حال خودم را نمی‌فهمیدم. در طول جنگ اولین بار بود که چنین حالتی پیدا کرده بودم. زود بر خودم مسلط شدم و شروع به بستن زخم‌های بچه‌ها کردم. به هر کدام می‌رسیدم در حالی که زخم‌هایش را می‌بستم به او دلداری هم می‌دادم. می‌گفتم: «چیزی نیست. یک زخم سطحی است، زود خوب می‌شوی.» زخم‌های راننده نفربر را هم بستم و به داخل نفربر رفتم و آن را روشن کردم. فکر می‌کردم با آن ضربه‌ای که خورده است روشن نشود؛ اما مردانگی کرد و روشن شد. حرکت کردم. خداوند به ما رحم کرده بود و ما شانس آورده بودیم، گلوله‌ای که به نفربر خورده بود گلولهٔ خمپاره ۶۰ میلیمتری بود و قدرت آن را که به داخل نفربر نفوذ کند را نداشت و تنها ترکش‌های آن از در سقف نفربر وارد شده

بودند. باک گازوئیل هم ترکش خورده بود و گازوئیل داشت به روی وسایلمان می‌ریخت. سرباز طُرفی با صدای بلند و تندتند عربی صحبت می‌کرد. فکر می‌کنم داشت وصیت می‌کرد و گاهی هم به من سفارش‌هایی می‌کرد که به خانواده‌اش چه پیامی بدهم. رضا باقری هم مرتب فریاد می‌زد: «مُردم، مُردم!»؛ اما مصلی‌نژاد کاملاً ساکت بود و ذکر می‌گفت. منصورآبادی هم دست‌هایش را روی چشم‌ها گرفته و هیچ نمی‌گفت. به بچه‌ها که نگاه می‌کردم قلبم آتش می‌گرفت. بغض راه گلویم را بسته بود. شما اگر سانحه یا تصادفی را ببینید با دیدن زخمی‌هایی که نمی‌شناسید گریه می‌کنید و متأثر می‌شوید؛ اما تصور کنید دوستان من که مدت زیادی با آنها همسنگر بودم و با همه آنها مأنوس شده بودم، زخمی شده و در خونشان غوطه‌ور بودند و داشتند وصیت می‌کردند.

سواد آموزی در سنگر^۱

بچه‌ها، داخل سنگر هم‌زمانشان که شهید شده بودند، گل و شهدایی که عکس داشتند، عکس‌هایشان را در کنار گل گذاشته بودند. سنگر شهید گروهبان کریم‌زاده؛ سنگر شهید سروان حجازی؛ سنگر شهید مهدی صالحی و شهدای دیگر. در نمازهای جماعت هم برای شادی روح شهدا صلوات می‌فرستادند و فاتحه می‌خواندند. در همان روزها به‌جای سرگرد راعی، سرگرد علی وفایی آمد و فرمانده گردان شد. این قسمتی از طرح تعویض نیروها بود که افرادی را از یکان‌های آموزشی و فرهنگی شهرستان‌ها می‌آوردند و با نیروی در خط تعویض می‌کردند. طرح خوبی بود و برای هر دو طرف تعویض مفید بود. به‌جای سروان نبی کریمی، سروان قاسمی آمد و ستوان یکم خمامی هم جایگزین سروان تاج محرابی که زخمی شده بود؛ شد. ستوان خمامی مرد بسیار خوبی بود. وقتی به منطقه آمد دچار بیماری آنفولانزای شدید شد. به دستش سرم زدم و او را تحت درمان قرار دادم. بعد از چند روز حالش خوب شد.

دو سرباز جدید به نام گل‌بخش و اشتری که از بچه‌های قاین مشهد بودند به جمع ما اضافه شدند. گل‌بخش سواد نداشت. گروهبان محمود عارفیان از سربازانی بود که دوره احتیاط را پیش ما می‌گذراند. از او که قبلاً سپاهی دانش بوده، خواستم به گل‌بخش سواد خواندن و نوشتن یاد بدهد و

۱. همان مدرک، صص ۶۸ - ۶۷ و ۷۲.

خصوصاً در مورد نماز و قرآنش بیشتر کار کند. او هم در اولین مرخصی یک دوره از کتاب‌های نهضت سواد آموزی را آورد و شروع کرد به درس یاد دادن. بچه‌ها در سنگرها در کنار آموزش، روزها را سپری می‌کردند. اوضاع این قسمت از جبهه تقریباً آرام بود. سرباز گل‌بخش - سربازی که سواد نداشت و مشغول آموختن بود - از مرخصی آمده بود. بسته‌ای را همراه با یک نامه آورد و به من داد. نامه را باز کردم، پدر گل‌بخش نوشته بود: «فرزندم را بعد از خدا به شما سپردم، او جوان خجالتی و مظلومی است. من هم تنها همین یک فرزند را دارم. مواظب او باشید. از اینکه به او سواد یاد داده‌اید تشکر می‌کنم!» البته از خطش معلوم بود که خودش هم سواد درست و حسابی ندارد. بعد از آن بسته را باز کردم. پر از پسته بود. گفتم: «گل‌بخش! پسته‌ها را ببر بیرون از سنگر، بقیه سربازان را هم صدا کن و با هم بنشینید و بخورید. سعی کن درست را هم خوب بخوانی.» گفتم: «چشم» و رفت.

پیرمرد خندان^۱

پزشکیاری تازه به ما ملحق شده بود. پیرمرد اولین بار بود که به جبهه آمده بود. صدای گلوله که می‌آمد، خودش را روی زمین می‌انداخت. بچه‌ها سربه‌سرش می‌گذاشتند، از کنارش رد می‌شدند و صوت ملایمی مانند صفیر گلوله می‌کشیدند، او هم خودش را بلافاصله به زمین می‌انداخت. این حرکات پیرمرد تفریح و شادی روحیه بچه‌ها را در پی داشت. خودش هم می‌خندید. سرباز احمد کبابی بیشتر از همه سربه‌سرش می‌گذاشت. از تربت حیدریه آمده بود و بعد از یک ماه مأموریت او هم تمام شد و رفت.

حکایت آن روز و شب^۲

وصیت‌نامه‌ام را که نوشتم، ستوان جوانفر، افسر آشپزخانه را صدا کردم و آن را به او دادم. به بچه‌ها گفتم و وصیت‌نامه‌هایشان را به ستوان جوانفر دادم تا به بنه گردان ببرد و نگهداری کند.

سرباز ابراهیمی گوشه‌ای نشسته بود، آرام و خندان نگاه می‌کرد. گروهبان ایمانی داشت مناجات می‌کرد. گروهبان آرایش هم با تعدادی از بچه‌ها دور کوره‌ای بودند که از آتش درست کرده بودیم و بسیار گرم بود، نشسته بودند و چایی می‌خوردند و می‌خندیدند. شاید در شعله‌های گرم آتش تصاویر ذهنی خودشان را مرور می‌کردند؛ داستان آن روز و آن شب حکایتی بود.

۱. همان مدرک، ص ۷۲.

۲. همان مدرک، ص ۷۲.

مانور سرباز یامی^۱

سرباز یامی حرکت کرد. ابتدا کمی آهسته رفت. نزدیک تانک‌ها که رسید سرعت گرفت و سریع از کنارشان گذشت و چند متر آن طرف‌تر پشت خاکریز پیچید.

آبولانس‌ها آنجا بودند. گروه‌بان مزدباف، سرباز کاشفی و سرباز حسین بهار، مرتب زخمی‌ها را با تلاش به بهداری تیپ می‌بردند و برمی‌گشتند. زخمی‌ها را به آنها دادم تا ببرند. نمی‌دانستم چطور برگردم. باید از جلوی دو تانک عراقی رد می‌شدم. راننده گفت: «چه کار کنم.» نفربر سروان گوهری مقدم فرمانده گردان را دیدم، به سمتش رفتم و گفتم «ما باید برگردیم؛ اما این دو تانک مانع ما هستند.» گفت: «من هم داشتم می‌رفتم که این دو تانک را دیدم و متوقف شدم، الآن فکری می‌کنم.»

دو نفر آر.پی.جی زن را اظهار کرد و گفت: «با دقت حساب تانک‌ها را برسید.» آنها که حرکت کردند و رفتند به یامی گفتم: «تو هم روشن کن و مانوری بده و آماده حرکت باش تا توجه عراقی‌ها به ما جلب شود.» در همین لحظه صدای آر.پی.جی‌ها بلند شد و تانک‌ها در میان آتش خشم مقدس رزمندگان این مرز و بوم از حرک باز ماندند. تکبیر گفتیم و سریع حرکت کردیم، از کنار جهنمی که تانک‌های عراقی در آن می‌سوختند عبور کردیم و با سرعت پیش بچه‌ها رفتیم.

شهید صفایی^۱

گویندهٔ رادیو با صدایی رسا، مرتب اخبار و گزارش‌های مربوط به عملیات را اعلام می‌کرد و از همه مهمتر اعلامیه روح‌بخش و امیدوارکنندهٔ حضرت امام بود که از رزمندگان قدردانی کرده و عملیات طریق القدس^۲ را «فتح الفتوح بزرگ» نامیده بود.

تا چشم کار می‌کرد کشته‌های عراقی روی زمین ریخته بود. رادیو عراق آن شب تعداد کشته‌هایش را شش نفر اعلام کرد. چند روز بعد هم ادعا کرد که ایران ۱۵۰۰ نفر از اسیران عراقی را در اطراف بستان اعدام کرده است. ادعا می‌کردند که هنوز بستان را در دست دارند. شاید بعضی‌ها باور می‌کردند؛ ولی ما که در شهر بستان بودیم و این خبر را گوش می‌کردیم، می‌خندیدیم. نزدیک ظهر، سرباز حسین شجاعی را دیدم. در حمله به همراه گروه چریکی بود. خیلی خسته بود؛ ولی لبخند بر لب داشت. از لحظه‌های درگیری و ورود به خاکریز عراقی‌ها و سقوط آن تعریف می‌کرد. چند نفر از بچه‌های ما از جمله حسین بهرامی زخمی و چند نفر شهید شده بودند.

از گروهان دوم با بی‌سیم اطلاع دادند، از دو نفر اعضای گروه تخلیه یکی زخمی و دیگری شهید شده است. ابتدا نمی‌دانستم کدام یک شهید و کدام یک زخمی شده است. با سروان نوری‌زاده تماس گرفتم. سرباز ابراهیم صفایی، سرباز خوب و ساکت بهداری، شهید و گروهان ایمانی زخمی شده بود. گلولهٔ تانک عراقی

۱. همان مدرک، ص ۸۸.

۲. عملیات طریق القدس جزء سلسله طرح‌های عملیات کربلا بود که با نام کربلای ۱ به اجرا درآمد.

به نفربر آنها اصابت کرده بود. به‌گونه‌ای که از یک طرف داخل و از طرف دیگر خارج شده بود و شهید صفایی را از وسط به دو نیم کرده بود. بچه‌های بهداری خیلی ناراحت شدند؛ دوست نزدیکشان بود. شب قبل با هم می‌گفتند و می‌خندیدند و حالا او رفته بود. صفایی از هوفل که به ما ملحق شده بود تا آن وقت همراه ما بود؛ برهمین اساس اُنس و الفت زیادی بین ما ایجاد شده بود. برایش اشک ریختیم و فاتحه خواندیم.

انفجار مهیب^۱

گوشهٔ خاکریز با چند نفر از دوستان صحبت می‌کردم. ناگهان در کنارمان صدای انفجار مهیبی بلند شد. انگار زمین را زیر و رو کردند. خروارها خاک به هوا برخاست و بر سر و صورتمان ریخت. هرکدام از ما به گوشه‌ای پرت شدیم. بعد از لحظاتی با کمک دوستانم از زمین برخاستم. لبم پاره و دهانم پر از خون شده بود. خودم را تکان دادم و دیدم سالم هستم. ترکشی به چشم سرباز کاشفی خورده بود و صورتش را خون‌آلود کرده بود. انگار گلولهٔ تانک یا خمپاره به پشت خاکریز اصابت کرده و این حادثه را به وجود آورده بود.

دلداری بچه‌ها^۲

صبح به خط رفته بودم که سر و کلهٔ هواپیماهای عراقی پیدا شد. مقداری عقبهٔ ما را بمباران کردند. ستونی از آتش و دود به هوا برخاسته بود. تقریباً محل بنهٔ گردان ما را زده بودند. تماس گرفتم. گفتند: «سنگر بهداری را زده‌اند.» سریع به آنجا رفتم. همهٔ وسایل و داروها و وسایل پزشکی از بین رفته بود. خوشبختانه بچه‌ها همه بیرون بودند و به کسی آسیب نرسیده بود. داروهای زیادی را که از یکی از سنگرهای بهداری عراقی که در ده خرابه‌ای قرار داشت آورده بودم، همه از بین رفته بودند. سرباز اشتري تا گردن به زیر خاک رفته بود. یکی از سربازها هم بر اثر انفجار، مویرگ‌های داخل بینی‌اش

۱. همان مدرک، ص ۹۱.

۲. همان مدرک، ص ۹۶.

پاره شده بود و مرتب خونریزی می کرد. ماشین آیفای سرباز دادخواه آتش گرفته بود و می سوخت و او هم از ناراحتی گریه می کرد. بچه ها را دلدارى دادم.

چای و غذای سربازی^۱

وقتی در فولی‌آباد بودیم، سعی کردیم تجهیزاتمان را نیز تعمیر و بازسازی کنیم. سرباز یامی - رانندهٔ نفربر- نفربرها را برای تعمیر کلی به پادگان برد. پادگان تیپ ۳ دشت آزادگان نزدیک ما بود. یامی، کارش را خیلی خوب انجام داده بود؛ بنابراین ۴۸ ساعت مرخصی تشویقی به مرخصی ده روزه‌اش اضافه کردم. در پادگان سرباز ایمانی را دیدم که زخمی شده بود و دستش در گچ بود، داشت تصفیه حساب می‌کرد. استوار محمود رستمی را دیدم، او سرپرست باقی‌مانده‌های پادگان بود و امور تدارکات و پشتیبانی را هم انجام می‌داد و از بچه‌هایی که از منطقه می‌آمدند هم پذیرایی می‌کرد؛ البته با همان چای و غذای سربازی؛ ولی آن‌قدر با محبت بود که خستگی را از تن همه درمی‌آورد.

۱. همان مدرک، ص ۱۰۱.



اسفند ۱۳۶۰ در بستان عملیات طریق القدس، ستوان دربندی
با شهید سرباز حسین شجاعی



دی ماه ۱۳۶۰ جبهه چزابه، ستوان دربندی با شهید احمد کبابی و سربازان
جوهر، یامی

گشتی^۱

به آخرین روزهای اولین مرحلهٔ مأموریت اقامت طولانی خبرنگاران اطلاعات در منطقه عملیاتی و الفجر ۸ رسیده‌ایم، اما مگر می‌شود به همین سادگی از جبهه دل کند.

دو یادداشت دست نویس با عنوان «گشتی» و «معجزه» از یک افسر نیروی هوایی بنام صالح افشار به دستمان رسیده است که مطمئن هستیم تا به حال در جایی منتشر نشده و «صالح» پیغام داده که بچه‌های «اطلاعات» اگر مناسب دیدند، هر دو را در ردیف گزارش‌های فاو منتشر کنند و سفارش کرده است کم و زیاد کردن گزارش‌ها اشکال ندارد، اما عنوان آنها را تغییر ندهیم.

مطالبی را که عنوان «معجزه» دارد، کنار می‌گذاریم تا همراه خود به تهران ببریم و به مسئول صفحهٔ «جوانه‌های اندیشه» تحویل دهیم که متنی لطیف و ادیبانه دارد و به شعر بیشتر می‌ماند تا یک گزارش خبری و توصیفی.

مطلب دیگر را با عنوان «گشتی» با تغییراتی مختصر در همین جا می‌آوریم تا در واقع کار بچه‌های دیده‌بانی را کامل کرده باشیم. دیده‌بانان هم اغلب با چنین مسائلی مواجه هستند و در کار «گشتی» و دیده‌بانان، وجوه

۱. روزنامهٔ اطلاعات، چهارشنبه ۲۵ تیر ماه ۱۳۶۵؛ صالح افشار تویسرکانی، سرهنگ نیروی هوایی.

مشترک زیادی به چشم می خورد. نوشته صالح افشار از افسران نیروی هوایی را به عنوان «گشتی» به اتفاق مرور می کنیم:
طی این مرحله بی همری خضر مکن
ظلمات است بترس از خطر گمراهی

پروردگارا! ما را در این راه پر خطر، از چشم دشمنان پنهان بدار.
پروردگارا! ما را در این قربانگاه عشق پیروز بگردان.
پروردگارا! ما را در این «گشت» شبانه موفق بدار و با اطلاعات کافی
بازگردان... آمین.

دیشب، آسمان به سرپوش دود زده دیگ می مانست. چنان بود که سنگینی شب را روی کلاه کاسکت حس می کردم. بعید به نظر می رسد که در این تاریکی، همدیگر را گم نکنیم. بنابراین قرار گذاشتیم به عنوان علامت ارتباط - سیگنال - سه بار به قنناق تفنگ بکوبیم و این ضربه ها طوری باشد که فقط به گوش افراد خودمان برسد.

هر چند دقیقه یک بار می ایستادیم... و هر بار که می رفتیم ۱۵ قدم شمارش می کردیم تا همه سربازان برسند... ابتدا «بلد» حرکت می کرد و بعد بچه ها یکی یکی فاصله مشخص گام در راه می گذاشتند بلدی که ما را راهنمایی می کرد، از افراد بسیار جدی و پر تحرکی بود که ایمانی راسخ و قلبی روشن داشت.

لازمه یک گشتی خوب، دارا بودن یک «بلد» است. ارتباط بین افراد که برقرار می شد. همه چیز را بررسی می کردیم و برای بازگشت «علامت مخصوص» در مسیر می گذاشتیم تا در بازگشت. دچار اشکال نشویم، البته گرای عکس با استفاده از قطب نما گرفته و ضبط می شد... می ایستادیم...

حرکت می کردیم... اخبار... صدای جیرجیرک‌ها... پیشروی با دشواری فراوان صورت می گرفت، پوتین‌هایمان گاه در گِل و لای فرو می رفت و گاه بر زمین باتلاقی لیز می خوردیم... با همه مشکلات ستیز می کردیم و پیش می رفتیم. هر گاه منوری از سوی عراقی‌ها به آسمان پرتاب می شد و شعله می کشید و مثل روز منطقه را روشن می ساخت، به حالت درازکش سینه برسینه زمین خاکی می نهادیم گویی مردگانی که بر مفرش زمین نقاب کشیده‌اند. و به سان تل خاکی در ردیف برجستگی‌های طبیعی زمین در می آمدیم... و دو، سه و بعضی وقت‌ها ده‌ها منور در تاریکی قیرگون، فضا را در بر می گرفتند. ابتدا مثل صدف می درخشیدند و نور می دادند و اندک اندک نور مجازی خود را از دست می دادند و مثل یک گلوله ذغال سرخ در می آمدند و با چتر مخصوص به زمین می افتادند و خاموش می شدند...

و باز تاریکی محض فرا می رسید و زمان خیز افراد گشتی، این راهیان نور از میان ظلمات که آری! باید ظلمات را پشت سر گذاشت تا سپیده را دید... بلند می شدیم، باز چند گام جلو می رفتیم یک بار آمار گرفتیم: ستوانیکم حجازی... سه تق سرباز منتظری... سرباز جمشید غلامی... تق... تق... تق... سرگروه‌بان پیر حیاتی... سرباز... همه برادران علامت دادند سر حال. بی خوابی و اضطراب کسی را آزار نمی داد.

...به هنگامیکه انسان در شبی قیرگون و نمناک از یک تا سه بعد از نیمه شب به عنوان گشتی در منطقه‌ای خطرناک پرسه نمی زند، نفس را در سینه حبس می کند. در صحراهای متروک و سردابه مرطوب و زمین سنگلاخ پای‌کشان در قربانگاه عشق به پیش می رود... و یقین دارد که در این رهگذر کژدم‌هایی خطرناک با نیش‌های تیز در کمینش هستند، طبیعی است که رفته، رفته زانوانش از فرط راهپیمایی طولانی و طاقت‌فرسا و پیچ در پیچ

سست شود. چقدر میدان مین، چقدر سیم خاردار حلقوی و بشکه‌های بمب آتش‌زا در میان ظلمات، که جز هاله‌ای سیاه رنگ، چیزی دیگری نیست و مانند نواری محکم بر چشمان آدمی بسته شده، همراه گروهی «گشتی - رزمی» پیش می‌رویم... گاهی چنان فضای تیره و تاریک مقابل چشمان را می‌گیرد که نابینایی حاکم‌تر است تا بینایی و یک چیز می‌تواند این نابینایی چشم را بینا کند، البته چشم دل را... که باید با توسل به دعا، خود را از این ظلمات رها کند و به سوی روزنه نور ره گشود.

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله النور... بسم الله النور و النور...

من در این گشت، هیچ کس را ندیدم که ادعا کند می‌تواند ببیند. البته به غیر از آنها که دوربین مادون قرمز در دست داشتند که آن‌هم تمرین زیادی می‌خواهد.

اما دیده‌ما با خواندن دعای نور که از سفارشات حضرت فاطمه (س) بر سلمان فارسی است، روشن می‌شود. یک گشتی، وقتی در محدوده استحکامات دشمن قدم می‌گذارد، هر آن با خطری تازه مواجه است.

هر بار می‌پندارد که ممکن است به لب پرتگاهی رسیده باشد، خود را به جلو می‌کشد، آن‌گاه در حالیکه از گم کردن جهت سخت نگران است، یک خیز دیگر بر می‌دارد و در این گپیرو دار چه بسا مرگ حتمی یا اسارت در کمینش باشد. با این همه. از روی ایمان و حدس، با جسارت به راه خودش ادامه می‌دهد. و اینجاست که همه بینایی در «من» خود را به مدد می‌طلبند. سراپا به شنوایی مبدل می‌شود. قوه لامسه به حد کامل می‌رسد و حس ششم، هر آن در حال اوج شگرفی قرار می‌گیرد. در این حوزه، کوچکترین صدا، نجوا، حتی خش‌خش خزه‌ها و خارها تشخیص داده می‌شود و صدای

جغد شوم «استراق سمع» دشمن که در کمین نشسته است به مرحله ظهور و شناسایی می‌رسد. گاهی نیز در این اثنا انسان گشتی- و رزمنده دلاور، اصولی را می‌شنود و اشباحی را می‌بیند که اگر خوب دقت شود، در می‌یابد توهمی بیش نبوده است...

اما اگر این خیال را از خود دور نکند دچار اشکال می‌شود. چرا که لحظه روانی فرا می‌رسد. اشباح کاذب رشد می‌کنند و مانع از حرکت یک گشتی می‌شوند. به نحوی که آدمی حس می‌کند هم اکنون به دست شیئی نامربوط و ناشناس کشته می‌شود... یا به محض ظاهر شدن از میان سیاهی سر نیزه‌ای را در قلبش فرو می‌کند... ولی یک سرباز گشتی با ایمان نباید از هیچ خطری به‌هراسد... عبور از این مرحله ایثار می‌خواهد و مقام «مجنون» در جستجوی «جبهه لیلی» و وقتی «گشتی» رزمنده جان را بخشید و نامی هم نخواست، سنگ در دستش نرم می‌شود، سنگلاخ در پیشش هموار می‌گردد و آفتاب نور بر امیدش می‌تابد... و بر همه ناگواری‌ها فایق می‌شود.

درست مقابل دشمن، در گذار خط به نشانه‌برداری می‌پردازد. امشب را بس است، آنچه می‌خواستیم بدانیم دانستیم... ناگهان شاخه‌های خشکیده، زیر پای یکی از بچه‌ها صدا می‌کند، سکندری می‌خورد و می‌افتد. در آن حال و منال از گلنگدن تفنگ او صدای خشکی بر می‌آید و سکوت شب را به‌هم می‌زند. خدای من! اما بخت یار است و گلوله از دهانه تفنگ رها نمی‌شود و گرنه همه نقشه‌ها و زحماتمان لو می‌رفت و ممکن بود مثل بچه‌های دیشب بدون هیچ نتیجه‌ای درگیر شویم.

شب سیاه و بی‌شکل همچون دریایی سیاه و خاموش همه جا را احاطه کرده است. «بی‌سیم» مرتب ارتباط می‌دهد و به‌خاطر کشف نشدن کانال ارتباطی، «رمز» ما چندین بار تغییر می‌کند.

در پشت خاکریز دوم. سراسر میدان مین است و سیم خاردار و بشکه‌های آتش‌زا و کانال لجن و گل‌ولای. در اینجا جلو رفتن یا بازگشتن بدون دقت و آشنایی - بلد - مساوی با مرگ ولو رفتن است. ناگهان: گوش کنید بچه‌ها! «ولک ولک تعال... تعال» عراقی‌ها شنیده می‌شود. پریشان شده‌اند و «عجرش» از همراهان ما که اهل سوسنگرد است و زبان عربی را به خوبی می‌داند ترجمه می‌کند که آنها می‌گویند باز هم ایرانی‌ها گشتی فرستاده‌اند... و می‌خواهند حمله کنند.

با خواندن این دعا، بچه‌ها را به عقب می‌کشیم و راه بازگشت را در پیش می‌گیریم: و لا حول و لا قوه الا بالله العلی العظیم اللهم ایاک نعبدو و ایاک نستعین
قد نری ما انا فیہ فرج عن ینا کریم.



ستوان صالح افشار در کنار سرباز شهید، منطقه پنج سایت



سرهنگ صیاد شیرازی و ستوان صالح افشار در کنار جمعی از سربازان
منطقه عملیاتی فتح المبین



از راست به چپ - حجازی - صالح افشار - چاوشی کنار رودخانه کرخه



از راست - ستوان وظیفه حجازی - استوار ابراهیمی - ستوان صالح افشار
چاوشی - سوسنگرد کوههای الله اکبر

دایه دایه وقت جنگه^۱

مرحله آخر عملیات بیت‌المقدس بود. دیگر فاصله چندانی تا پیروزی کامل نداشتیم. مأموریت ما این بود که با حمله به جاده شلمچه - خرمشهر، این جاده را تأمین و تصرف کرده و راه تدارکاتی دشمن را قطع کنیم و از این رهگذر، هزاران عراقی را که در اطراف و داخل شهر خرمشهر بودند به محاصره نیروهای خودی در آوریم.

سرانجام لحظاتی که ماه‌ها در انتظارش سپری کرده و طی آن رنج‌های فراوانی به جان خریده بودیم، فرا رسید. شور و هیجان زیاد و غیر قابل وصفی در سرتاسر منطقه عملیاتی به چشم می‌خورد. روحیه افراد چنان بالا بود که می‌توانستیم از همان لحظات اول عطر خوش پیروزی را استشمام کنیم. در گوشه و کنار عده‌ای از بچه‌ها مشغول گرفتن عکس‌های یادگاری بودند. جمعی دیگر، به روبوسی و خداحافظی مشغول و عده‌ای نیز در پی تدارک پیکار بی‌امان با دشمن بودند.

در عملیات‌های پیشین، خاکریزهای چند متری که دشمن در مقابل خود برپا کرده بود، مثل یک کوه بلند و استوار جلوه می‌کرد و صعود به آن بسیار مشکل می‌کرد. اما آن شب، خاکریزهای اطراف مقر گردان من از آن هیبت چیزی را در خود نداشتند.

همچنان که شعاع نگاهم در میان شور و لهله بچه‌ها گردش می‌کرد، روی یکی از خاکریزهای خودی، چشمم به دو نفر که عارفانه همدیگر را در

۱. معصومی، سید امیر و جلیل جباری و حجت شاه محمدی؛ مروارید چین صحرائ عشق، ص ۲۰-۱۳. خاطرة یکی از فرماندهان گردانهای لشکر ۲۱ حمزه در عملیات بیت‌المقدس.

آغوش کشیده بودند، افتاد. آنها را خوب می‌شناختم. دو برادر بودند. یکی حسن و دیگری حسین نام داشت. آن دو به شدت به هم علاقه داشتند و همیشه یار و غمخوار هم بودند. برادرانی که پا را از حد دوست داشتن فراتر گذارده و عاشقانه در کنار یکدیگر در هر عملیاتی شرکت می‌کردند.

حسن، درجه‌دار ارتش بود و برادر بزرگتر، که همیشه جلودار قافله و حسین، سربازی بود که اواخر خدمت را می‌گذراند و مانند کودکی خردسال، که از ترس گم شدن به مادر خویش پناه می‌برد، همواره به دنبال حسن بود. واقع امر این بود که حسین از گم شدن هراسی نداشت، بلکه خود را پاره‌ای از تن حسن می‌دانست. هر دو، در کنار هم، درگذر نورانی عشق و شهادت به انتظار وصال یار و همنشینی با معشوق جاودان که مکتب اسلام به آنان وعده داده بود، بودند.

صدای بانگ یکی از فرماندهان که مرا برای شرکت در آخرین جلسه به سوی خود می‌خواند، آنچه را که از آن دو برادر در ذهنم جاری بود، پاک نمود و با عجله خود را به سنگر مخصوص جلسه توجیه رساندم.

بعد از پایان جلسه و لحظاتی قبل از شروع حمله، باز هم به سراغ گردان رفتیم. آنان در تاریک و روشن هوای دشت مقابل، چشم انتظار دستور حمله بودند. صدای گرم سربازانی که به هنگام حلالیت‌طلبی گریه می‌کردند، مرا متأثر کرده بود. در گوشه‌ای، گروه کوچکی از رزمندگان در حال خواندن دعای توسل بودند، و آن‌سوتر تعدادی با خواندن نوحه‌های سینه‌زنی با ردیف خاصی سینه می‌زدند. در روی خاکریز از دو برادر یاد شده فقط حسن را دیدم از حسین خبری نبود. به آرامی به سوی او رفتیم، تا شاید بتوانم در آن لحظات آخر، دمی با او خلوت کنم و از محضرش بهره‌مند شوم.

وقتی کنارش رسیدم، بی‌آنکه توجهی به من داشته باشد به نقطه‌ای از آسمان خیره شده بود و زیر لب چیزهای را زمزمه می‌کرد که هیچ یک برایم

قابل فهم نبود. دلم نمی‌خواست خلوت او را به هم بزخم، اما بی‌خودی می‌ترسیدم که دیگر او را نبینم و داغ گفتگو با وی بر دلم بماند. به همین خاطر آرام او را صدا کردم، ولی جوابی نشنیدم. بار دیگر با صدایی بلندتر او را خواندم، و این بار صورتش را آرام به سمت من گرداند و چهره در چهره‌ام کشید. نم باران چشم‌هایش را دیدم، دو قطره اشکی که از گوشهٔ چشمانش به پایین سرازیر بودند در زیر نور کم‌رنگ ماه به‌سان دو مروارید درخشیدند و لحظاتی بعد بر سینهٔ سرد خاک فرو افتادند. با آنکه دلم می‌خواست با او گریه کنم، اما بغض را فرو خوردم، به‌طوری که با فرو رفتن آن درد سختی گلویم را فشرد. از حسن پرسیدم: «پس حسین کو؟» گفت: «داره دعای توسل می‌خونه» گفتم: «تو چرا نرفتی پیشش؟!». نگاهی به آسمان کرد و در حالی که سری تکان می‌داد گفت: «آخه دیگه دعای توسل سیرم نمی‌کنه، یه چیز دیگه‌ای می‌خوام، نمی‌دونم اون چیه.»

این اولین باری بود که حسن را از حسین جدا می‌دیدم، اما این جدایی چه شیرین بود. یکی در تلاطم فرازهای عارفانهٔ خوانندهٔ دعای توسل بر امواج عشق سوار بود و دیگری در تنهایی شب با زمزمهٔ ابیات ملکوتی به راز و نیاز مشغول. تنه‌ایش گذاشتم.

تاریکی شب کاملاً دشت مقابل را پوشانده بود که فرمان حمله به نیروها ابلاغ شد، و ما که تنها کمتر از سه کیلومتر با دشمن فاصله داشتیم به سمت آنها به حرکت درآمدیم. در میان حرمت مواج سپاهیان نیرومند اسلام دو برادر دوشادوش یکدیگر مثل گذشته در حرکت بودند، و باز هم حسن قافله سالار بود و حسین در پی او روان.

پس از مدتی، انفجار گلوله‌ها و پرتاب موزرها، آسمان تاریک منطقه را به‌سان روز به روشنایی کشیده بود. در هر لحظهٔ پیشروی، قدمی از حرکت باز

می‌ایستاد و هیکلی مردانه در زمین سرد و بی‌روح منطقه به وصال یار می‌رسید، با غسلی که همه عاشقان الله حسرت آن را دارند.

میادین مین در میان حرکت این استواران تاریخ، دشت بی‌خار و خاشاکی را می‌ماند که هیچ مانعی را در خود نداشت. هیچ قدمی حتی به فاصله‌ای کوچک در میان آن همه مین به عقب باز نمی‌گشت، گویی همه یک مسیر را می‌شناختند و تنها روبه‌روی خود را می‌دیدند. هیچ چشمی به عقب نگاه نمی‌کرد.

واحد مهندسی در پی تلاش بی‌وقفه خود بخشی از میادین مین را پاکسازی کرده بود و سرانجام بچه‌ها با فریاد یا زهرا، یا زهرا، خود را به خطوط پدافندی دشمن رساندند و با آنها رودرو به مبارزه برخاستند و بخش عظیمی از نیروهای اهریمنی دشمن که گویا توان مقابله را در خود نمی‌دیدند و راهی جز فرار را برای خود نمی‌شناختند، با به جا گذاشتن اسلحه و مهمات خود سر در سیاهی هر کدام به گوشه‌ای می‌گریختند.

نبرد همچنان تا سپیدی صبح ادامه یافت و نیروهای رزمنده اسلام به همان استواری گذشته، بسیاری از خاک غصب شده توسط دشمن را به تصرف خویش درآوردند.

هنوز خورشید آهنگ خروج از پس کوه‌های شرقی منطقه که از دور دست‌ها به صورت تپه‌هایی نمایانگر بودند، نکرده بود که برای لحظه‌ای استراحت به روی زمین نشستیم. سربازان گردان تحت فرماندهی، فرماندهان گروهان‌ها، هر کدام در موضعی که تصرف کرده بودند به نگرهبانی مشغول بودند و اسرایی را که تا آن لحظه گرفتار آمده به پشت منطقه تخلیه می‌کردند. هیچ کس احساس خستگی نمی‌کرد.

نسیم خنک صبحگاهی، که بوی خوش خون شهدای دشت مبارزه را به همراه داشت، صورت مرا به نوازشی عارفانه می‌خواند، آن‌چنان که چند لحظه‌ای

در رویایی شیرین، به خواب رفتم و در همان لحظات کوتاه دو برادر، حسن و حسین، را به خواب دیدم و دیگر هیچ. تکانی خوردم و از جایم بلند شدم تا به سنگرها سرکشی کنم تا در صورتی که مشکلی و یا راه نفوذی برای دشمن وجود داشت در پی رفع و اصلاح آنها برآیم. از خاکریزی به خاکریزی و از سنگری به سنگری و از گوشه‌ای به گوشه‌ای رفتم، همه جا را جست‌وجو کردم، با همه بچه‌ها سلام و احوال‌پرسی کردم و در شادی فتح آنها شریک شدم. اما تا آن لحظه از آن دو برادر خبری نیافتم. ناامید از یافتن آنها ناگهان در دور دست‌ها چشمم به یک نفر که تنها در میان دشت خفته در خون شهدا قدم می‌زد و به تکرار خم می‌شد و از روی زمین چیزهایی را بر می‌داشت، افتاد. با تعجب به سوی او رفتم، شناختمش. حسن بود، اما تنها و بدون حسین. راستی او چه می‌کرد؟ از روی زمین با آن همه دقت و وسواس چه چیزهایی را جمع می‌کرد؟ چرا آنچنان با دقت و ظرافت در جمع‌آوری از خود همت نشان می‌داد که گویی دانه‌های مروارید غلطان جمع می‌کند، و مثل این بود که برای تعیین بهای هر یک، لحظه‌ای آنها را در مقابل نور خورشید که تازه از افق بیرون آمده بود نگاه می‌داشت و بعد با احتیاط درون کیسه‌ای که همراه داشت، می‌انداخت. تعجب کردم که او در میان این دشت سرخ و خونین چه گوهر گرانبگری را یافته که این چنین با علاقه در پی جمع‌آوری آنها است؟! یک لحظه فکر کردم شاید پوکه گلوله‌های شلیک شده را جمع‌آوری می‌کند و خواستم به راهم ادامه دهم، اما کنجکاو مانعم شد. بنابراین جلوتر رفتم، آن‌قدر رفتم که به او نزدیک شدم. دیدم دست او به آرامی از روی زمین چیزی را برداشت و با دست دیگر آن را پاک کرد. دیدم آنچه را که یافته با گوشه چفیه‌اش پاک کرد و با احتیاط آن را درون کیسه پلاستیکی انداخت.

باز هم جلوتر رفتم، آن چنان که صدایش را که ترانه محلی را زمزمه می‌کرد شنیدم: «دایه دایه وقت جنگه». قدمی جلوتر گذاشتم و او را که غرق در غبار دشت بود، بهتر نگریستم. بله خود حسن بود. صدایش کردم. با قطع زمزمه آهنگ خویش در حالی که صورتش غرق در اشک بود به من نگاهی کرد.

پرسیدم: «چه کار می‌کنی؟ حسین کجاست؟»

مشت بسته‌ای را به سمت من آورد و آن را باز کرد. در میان دست او انگشت قطع شده‌ای را که به خاک و خون آغشته بود، نشانم داد و گفت: «دارم حسینو جمع می‌کنم، کمکم می‌کنی؟»

هیچ جوابی نداشتم که به او بدهم، او همچنان بدون توجه به من و اطراف خود در حالی که با خونسردی ترانه محلی را زمزمه می‌کرد به جمع‌آوری باقی مانده جنازه برادرش که در اثر انفجار خمپاره متلاشی شده بود، پرداخت. با دقت و وسواس، گویی از روی زمین دشت سرخ و صحرای خونین جنوب مرواریدها را دست چین می‌کند.

- «دایه دایه وقت جنگه.»

شهادت در میان آب و خون^۱

چند روزی بود که از طرف لشکر مأموریت یافته بودیم تا محلی را برای استقرار آتشبار در نزدیکی محور عملیات آماده کنیم. شب‌ها به منطقه می‌رفتیم و تا نزدیک صبح با بولدوزر کار می‌کردیم و قبل از طلوع سپیده محور را ترک می‌کردیم، چون نیروهای بعثی روی ارتفاع ۱۸۳۰ مستقر بودند و از آنجا دید کاملی روی مناطق اطراف داشتند. در فاصله حدود ۲۰۰ متر جلوتر از ما دیدگاه «سرسول» قرار داشت که از نظر راهبردی از اهمیت بسیاری برخوردار بود و دیده‌بان‌های دشمن روی این محل ثبت تیر^۲ کرده بودند.

سرانجام پس از سه شب تلاش مستمر و ۴۸ ساعت قبل از شروع عملیات، موضع آتشبار آماده شد و نیروهای خودی شبانه در آن استقرار یافتند، اما به علت ناامنی منطقه، تدارکات موضع به وسیله چند رأس قاطر انجام می‌گرفت. در مدخل ورودی موضع هم تک درختی قرار داشت که جوی آب کوچکی از کنارش می‌گذشت و برای مصارف غیر آشامیدنی از آن استفاده می‌کردیم.

این محل نیز از مناطقی بود که دشمن روی آن ثبت تیر انجام داده بود. بچه‌های ما بارها هنگام برداشتن آب، هدف گلوله‌های نیروهای بعثی قرار

۱. جعفری، مجتبی، در محاصره، ص ۱۲۱ - ۱۱۸؛ محمد رسول شیرازی، سروان توپخانه.

۲. ثبت تیر: استقرار مرکز مستطیل پراکندگی روی نقطه تنظیم (نقطه ثبت تیر) که شامل ثبت تیر عرضی و زمانی می‌باشد.

گرفته بودند. به دلیل نزدیکی به زمان شروع عملیات، عبور و مرور خودروها قطع شده بود. سکوت سنگین حاکم بر منطقه، نیروهای بعثی را دچار تردید کرد؛ به طوری که ساعت‌ها مواضع ما را زیر آتش خود گرفتند، اما چیزی عایدشان نشد.

نیمه‌های شب، نیروهای پیاده خودی از کنار آتشبار ما گذشته و در محل‌های از پیش تعیین شده، در خطوط مقدم مستقر گشتند. سرانجام عملیات رزمندگان اسلام در ساعت ۲ بامداد ۱۳۶۴/۶/۱۸ با رمز «یا مولای متقیان» آغاز شد. بچه‌ها در همان ابتدا به اهداف از پیش تعیین شده دست یافتند و آمارگیری همچنان ادامه داشت.

از ساعات اولیه صبح بالگردهای دشمن، «هلی برن^۱» نیروهای تازه نفس و مهمات خود را آغاز کردند. هواپیماهای دشمن یک لحظه هم حملات خود را قطع نمی‌کردند. بچه‌ها هم با بستن ماسوره زمانی به توپ‌ها، رعب و وحشت عجیبی در دل خلبان‌های بعثی ایجاد کرده بودند. آتشبار ما هم شناسایی شده بود و گلوله‌های توپخانه دشمن همچون بارانی از آتش بر سر ما می‌بارید. هوا رفته رفته گرم‌تر می‌شد. جاده تدارکاتی هم بسته شده بود و خودروها به هیچ وجه نمی‌توانستند از جاده عبور کنند. یکی از آمبولانس‌ها نیز در حین تخلیه مجروحین، هدف قرار گرفت و تعدادی از بچه‌ها به شهادت رسیدند.

مهمات و آذوقه ما رو به اتمام بود. خستگی و تشنگی به تدریج بر بچه‌ها غلبه می‌کرد. من همراه چند نفر دیگر، در سنگر مخابرات سرگرم برقراری ارتباط با دیده‌بان‌ها و فرمانده گردان بودم. در کنار سنگر مخابرات هدایت آتش قرار داشت که بچه‌ها در آن به شدت مشغول دریافت و ارسال عناصر تیر به پای قبضه بودند.

۱. هلی برن: پیاده کردن نیرو به وسیله بالگرد در پشت نیروهای دشمن.

به فاصله دو متر جلوتر از ما خاکریزی قرار داشت که بر اثر اصابت گلوله‌های مستقیم تانک‌های دشمن، به تدریج از ارتفاع آن کاسته شده بود. یکی از سربازان مخابرات به نام «جاوید جهانبانی» در حال پر کردن گونی‌های خاک و چیدن آن در جلوی سنگر مخابرات بود تا حفاظتی برای سنگر ایجاد کند.

در همین حین خودرویی توجهم را جلب کرد که با سرعت از زیر آتش سنگین دشمن می‌گذشت و به ما نزدیک می‌شد. گلوله‌های توپ و خمپاره با فاصله کمی در اطراف خودرو به زمین اصابت می‌کرد، ولی خودرو همچنان به سوی مواضع ما پیش می‌آمد. پس از چند دقیقه، خودروی تویوتا، که حامل تانکر آب بود، جلوی سنگر مخابرات توقف کرد. گروهبان «اسماعیل سلیمی» و «سرباز سلیمی» با رشادت تمام تانکر آب را از زیر آتش پرحجم دشمن بعثی عبور دادند تا لب‌های تشنه رزمندگان اسلام را سیراب کنند.

از کنار هر قبضه یک نفر به پای تانکر آب می‌رفت تا برای بقیه نیز آب ببرد، اما هنوز چند لحظه‌ای نگذشته بود که انفجار شدیدی مرا به دیوار سنگر کوبید. عینکم در اثر شدت ضربه خرد شد و خون از سر و صورتم جاری شد. به خاطر موج انفجار و برخورد با دیوار، سرم گیج رفت. درد شدیدی داشتم. پس از چند دقیقه به خود آمدم. نگاهی به بدنم انداختم. هیچ زخمی بر تن نداشتم. خونی هم که از سرم جاری بود متعلق به کس دیگری بود.

به طرف تانکر آب برگشتم. صحنه دلخراش و درد آوری را در برابر خود مشاهده کردم؛ اصابت مستقیم گلوله خمپاره به تانکر آب، آن را تکه‌تکه کرده بود و بچه‌ها در میان آب، در خون خود غلتیده بودند.

همه بچه‌ها بر مظلومیت آنها می‌گریستند. آن شب در یکی از سنگرها شام غریبان این شهدای عزیز برگزار شد؛ شهدایی که با لب عطشان از دنیا رفتند.

در محاصره دشمن^۱

تمام سعی خانواده‌ام بر این بود، هر طور شده مرا از رفتن به خدمت سربازی باز دارند، اما اصلاً گوشم به این حرف‌ها بدهکار نبود.

- درس و مدرسه را ول کردی، ۲۰ ماه توی جبهه بودی، هنوز کافی نیست؟
- خیلی از بچه‌ها کلاس درس را رها کردند و رفتند جبهه! من هم یکی از آنها. الان موقع جنگ است، تا وقتی که دشمن در خاک ماست درس خواندن بی‌فایده است! تازه حساب سربازی از بسیجی بودن جداست. من باید با رفتن به سربازی دین‌ام را به ملت و میهنم ادا کنم! □

سرانجام هر طور بود حرفم را به کرسی نشاندم و خودم را برای خدمت سربازی معرفی کردم. طولی نکشید که دوباره قدم به عرصه کارزار گذاشتم. اما این بار در منطقه دهلران با همان حال و هوای همیشگی‌اش.

روزهای گرم تابستان سپری می‌شد، تا اینکه عملیات آزادسازی مهران پیش آمد. پس از انجام مأموریت محوله و وارد آوردن ضربات سنگین به دشمن، دستور عقب نشینی صادر شد.

گروهی از بچه‌ها خیلی سریع به عقب برگشتند، اما عده‌ای دیگر از جمله من، همچنان با دشمن درگیر بودیم تا جلوی پیشروی آنها را بگیریم. من و سایر بچه‌ها به شدت در مقابل نیروهای بعثی مقاومت می‌کردیم، اما پس از مدتی به محاصره آنها در آمدیم و به ناچار داخل کانالی پناه گرفتیم. نیروهای بعثی که متوجه حضور ما در داخل کانال شده بودند، اطراف کانال را زیر آتش سلاح‌های خود گرفتند، اما بچه‌ها دست از مقاومت بر نمی‌داشتند تا

۱. همان مدرک، ص ۱۲۹ - ۱۲۵؛ سروان حبیب‌الله خدادادی.

این که پس از مدتی مهماتشان به اتمام رسید و عده‌ای نیز شهید و مجروح شدند. شمن هم از تیر دشمن در امان نماندم و از ناحیه پا هدف قرار گرفتم و مجروح شدم.

هوا کم‌کم رو به تاریکی می‌رفت. جز صدای گلوله‌های دشمن و ناله مجروحان چیز دیگری شنیده نمی‌شد. شدت جراحات وارده به مجروحان به حدی بود که تعدادی از بچه‌ها در اثر خونریزی شدید، مظلومانه در داخل کانال به شهادت رسیدند. عده‌ای هم که زنده بودند وضع چندان خوبی نداشتند. با وجود آن که درد شدیدی را احساس می‌کردم، وضعم از سایر بچه‌ها بهتر به نظر می‌رسید. ساعتی گذشت. تصمیم گرفتم هرطور شده از کانال خارج شوم تا شاید در آن تاریکی شب، روزنه‌ای امید برای خود و سایر هم‌زمان پیدا کنم. بنابراین اسلحه‌ای را که کنارم افتاده بود برداشتم و به سختی از جا برخاستم، اما هنوز چند قدمی راه نرفته بودم که صدای تعدادی از سربازان عراقی را شنیدم که در حال نزدیک شدن به کانال بودند. با مشاهده آنها بلافاصله خود را بر روی زمین انداختم و وانمود کردم که من نیز شهید شده‌ام!

سربازان عراقی در حالی که سرگرم صحبت بودند، بالای سرمان رسیدند. از صحبت‌هایشان چیزی نفهمیدم، اما این‌طور به نظر می‌رسید که از محاصره ما بسیار راضی هستند! در آن لحظات التهاب‌آور کوچک‌ترین حرکتی می‌توانست من و سایر دوستانم را به کام مرگ بفرستد. نمی‌دانستم ورود سربازان به داخل کانال چه علتی دارد، بنابراین همین‌طور زیر چشمی آنها را زیر نظر داشتم تا اینکه یکی از سربازان تپانچه‌اش را بیرون آورد تا تیر خلاص را شلیک کند. در بین شهدا چند نفر از مجروحان نیز بودند که همانند من خود را بر روی زمین انداخته بودند و هیچ حرکتی از خود نشان نمی‌دادند، اما با شلیک تیرهای خلاص ناله‌هایشان به هوا می‌برخاست و به شهادت می‌رسیدند. وقتی سربازها بالای سرم

رسیدند، برای لحظاتی مرگ را در مقابل چشمانم دیدم و در همان حال «شهادتین» را بر زبان جاری ساختم، اما کوچک‌ترین حرکتی از خود نشان ندادم.

لحظات سخت و دلهره‌آوری بود. دنیا در برابر چشمانم تیره و تار شده بود. یکی از سربازان تپانچه‌اش را به طرفم نشانه رفت و چند لحظه بعد شلیک کرد. هم زمان با شلیک گلوله، سوزش شدیدی در ناحیه پیشانی احساس کردم، ولی خوشبختانه گلوله تنها پوست صورتم را زخمی کرد. هرطوری بود خودم را ننگه داشتم تا سربازان از کانال خارج شدند.

چند دقیقه بعد از خارج شدن سربازان، به سختی از جای برخاستم و نگاهی به اطرافم انداختم. هیچ صدایی از داخل کانال شنیده نمی‌شد. همه بچه‌هایی که تا دقایقی قبل صدای ناله‌هایشان فضای اطراف را فرا گرفته بود، به شهادت رسیده و مرا در بین نیروهای دشمن تنها گذاشته بودند. آن شب تا سپیده صبح از شدت درد به خود پیچیدم. در طول شب نیز چندین بار با تمام قدرت فریاد زدم و بچه‌ها را به کمک طلبیدم. اما در آن تاریکی هیچ کس صدایم را نمی‌شنید. نزدیکی‌های صبح صدای بالگردی توجه‌ام را به سوی خود جلب کرد. ابتدا تصور کردم که نیروهای خودی برای کمک به مجروحان به منطقه آمده‌اند، اما وقتی با دقت نگاه کردم، متوجه شدم که بالگرد پس از مدتی گردش در آسمان به زمین نشست. بعد هم تعدادی سرباز از آن خارج شدند و چند نفر از بچه‌های ما را که گویا از قبل انتخاب شده بودند، سوار بالگرد کردند. درد ناشی از اصابت گلوله آن چنان بر تنم سنگینی می‌کرد که برای چند لحظه رنج اسارت را بر آن ترجیح دادم و تصمیم گرفتم به هر قیمتی شده خود را به بالگرد برسانم تا شاید از آن درد جانکاه‌رهایی پیدا کنم. به هر سختی بود اسلحه‌ام را برداشتم و از کانال خارج شدم. سربازان هنوز در حال

سوار کردن اسرا بودند. به نزدیکی بالگرد رسیدم، اما دیگر توان ادامه دادن راه را نداشتم. صدای ملخ بالگرد و گرد و خاک ناشی از آن فضای منطقه را فرا گرفته بود. هر چه فریاد زدم کسی متوجه من نشد. بالگرد پس از سوار کردن اسرا، به پرواز در آمد. از این که این روزنه نجات هم بر روی من بسته شده بود، بسیار ناراحت شدم و در حالی که از شدت درد به خود می‌پیچیدم به بالگرد خیره شدم.

بالگرد هنوز کاملاً اوج نگرفته بود که در آسمان ثابت ایستاد و لحظه‌ای بعد، در آن باز شد. نمی‌دانستم علت چیست، به همین دلیل همین‌طور به آن چشم دوختم. ناگهان چند نفر از سربازان عراقی را مشاهده کردم که یکی از اسرا را گرفته بودند و قصد داشتند او را به بیرون پرتاب کنند. آن اسیر مظلوم به شدت مقاومت می‌کرد، اما سربازان بی‌رحم عراقی دست و پای او را گرفتند و با قدرت تمام او را به پایین انداختند. بعد هم سراغ سایر افراد رفتند و یکی پس از دیگری آنها را از همان بالا به پایین پرت کردند. بعد از پرتاب آخرین اسیر، در بالگرد بسته شد و با یک گردش سریع از نظرم دور شد.

همین‌طور که از میان اجساد مطهر شهدا راه می‌رفتم و در غم مظلومیت آنها می‌گریستم، چشمم به نیروهای امدادگر خودی، که گویا از دور شاهد ماجرا بودند، افتاد که با شتاب به سمت ما آمدند، اما دیگر کاری از دست کسی ساخته نبود؛ پرستوهای عاشق همگی به وصال معشوق رسیدند و در جوار رحمتش آرام گرفتند.

بازماندگان کربلای ۶^۱

مدتها بود که جسدش در بین خط خودی و نیروهای بعثی قرار داشت. می‌گفتند از عملیات کربلای ۶ در آن جا مانده است. وقتی از پشت خاکریز به منطقه چشم می‌دوختم، با خود می‌گفتم: «او کیست؟ چگونه شهید شده؟ چرا تک و تنها آن جا افتاده؟...»

حدود یک سال از عملیات غرور آفرین کربلای ۶ می‌گذشت، اما پیکر مطهر آن شهید همچنان روی زمین افتاده بود و زیر دیدگاه دشمن بعثی قرار داشت. آرایش تاکتیکی خط هم طوری بود که دسترسی به او غیر ممکن بود. از طرف دیگر تحمل این همه مظلومیت برایم دشوار بود، بنابراین تصمیم گرفتم با کمک یکی از بچه‌ها، عملیاتی برای انتقال پیکر آن شهید انجام دهیم. سرباز حسین خلج قبل از همه آمادگی‌اش را اعلام کرد. پس از صحبت‌های لازم، قرار شد همان شب عملیات صورت گیرد. پیش از حرکت، گروهی از بچه‌ها دور ما حلقه زدند و اصرار کردند که آنها را نیز همراه خود ببریم. از این میان گروهبان «عیدی قدم» بیش از همه شور و اشتیاق نشان می‌داد. اشکی که از چشمانش سرازیر بود، از حال درونش خیر می‌داد. از همه خداحافظی کردیم. پس از آرامش نسبی منطقه، به طرف تپه به راه افتادیم. راهی را انتخاب کردیم که در دید دشمن نباشد. لحظاتی بعد به تپهٔ عمران رسیدیم. نیروهای بعثی نزدیک تپهٔ ۴۰۱ مستقر بودند. حدود ۱۰۰ متر از آنها فاصله داشتیم. باید خیلی سریع و با احتیاط این مسیر را طی می‌کردیم تا به دیدگاه‌های دشمن برسیم. مسیر، طولانی‌تر از قبل به نظر می‌رسید. صدای گلوله‌های ژ-۳

۱. همان مدرک ، ص ۱۳۳ - ۱۳۰؛ سروان اسماعیلی.

که بین دیدگاه‌های خودی و دشمن رد و بدل می‌شد، چنان طنین سهمناکی داشت که گویی گلوله توپ یا خمپاره است. هر لحظه به دیدگاه دشمن نزدیک‌تر می‌شدیم. ناگهان آتش دو طرف خاموش و سکوت سنگینی بر فضای منطقه حاکم شد. در سکوت مطلقى که بر منطقه حاکم بود، صدای شکستن چیزی را زیر پایم احساس کردم. «حسین» خودش را به من نزدیک کرد و آهسته گفت: «جناب سروان چه بود؟»

گفتم: «نمی‌دونم» با احتیاط خم شدم و آن را برداشتم. یک مین گوجه‌ای بود! از تعجب نزدیک بود که چشمانمان از حدقه خارج شود. باور کردنی نبود. فشار و سنگینی بدنم آن را خراب کرده بود ولی به خواست خداوند کریم، مین منفجر نشد و هیچ صدمه‌ای به ما نرسید. حالا در یک میدان مین قرار داشتیم. تاریکی بیش از حد، نداشتن دوربین دید در شب و برخورد با میدان مین شناسایی نشده، باعث شد تا ادامهٔ عملیات را به شب‌های آینده موکول کنیم.

از ساعات اولیه صبح روز بعد، باران شدیدی شروع به باریدن کرد. ساعت هفت صبح بود که ناگهان زنگ تلفن به صدا در آمد. گوشی را برداشتم. گوینده بی‌مقدمه گفت: «جناب سروان عابدی جسد را آورده» با شنیدن خبر یکه خوردم، زیرا که قرار نبود کسی برای آوردن جسد برود، آن هم بدون هماهنگی و دستور.

به سرعت خودم را به دسته یکم رساندم. عابدی در حالی که جسد را روی دوشش گذاشته بود همراه سربازی که برای کمک به استقبالش رفته بود، به خاکریز نزدیک می‌شد. آر.پی.جی مسلحی در دست سرباز بود که به آن شهید تعلق داشت.

جلو رفتیم و ماجرا را پرسیدیم. عابدی گفت: «جناب سروان، لحظه‌ای که باران شدت گرفت، احساس کردم که اگر بروم و جسد را بردارم، دشمن متوجه نمی‌شود. این فکر طوری غافلگیرم کرد که یادم رفت با شما هماهنگی کنم. بی‌اختیار به طرفش دویدم و او را روی دوشم گذاشتم. آر.پی.جی‌اش کمی آن طرف‌تر افتاده بود، آن را هم برداشتم و با همه سنگینی، شروع به دویدن کردم هنوز از دیدگاه عراقی‌ها فاصله زیادی نگرفته بودم که نیروهای بعثی متوجه من شدند و به طرفم تیراندازی کردند، اما به خواست خداوند حتی یک گلوله هم به من اصابت نکرد.» از فرط شادی او را در آغوش گرفتم و صورتش را بوسیدم، ولی او سرش را پایین انداخت. ناراحت به نظر می‌رسید! پرسیدم «چه شده؟ چرا ناراحتی؟ اتفاقی افتاده؟» عابدی در حالی که سرش پایین بود، گفت: «جناب سروان اسلحه‌ام را جا گذاشتم.» جرم سنگینی بود، علاوه بر آن بدون هماهنگی دست به این کار زده بود. نمی‌دانستم چگونه مسئله را به اطلاع فرمانده گردان برسانم. در این افکار غوطه‌ور بودم که عابدی گفت: «جناب سروان نگران نباشید، خودم سر فرصت آن را می‌آورم.» نگاهی به آن دلاور شهید انداختم. لباس شیمیایی بر تن داشت. با وجود این که نزدیک به یک سال از شهادتش می‌گذشت، به نظر می‌رسید چند روز پیش به شهادت رسیده است. دستم را زیر لباس شیمیایی داخل جیب پیراهنش کردم. محتویاتش عبارت بود از یک قطعه عکس، یک برگه مرخصی و یک برگه مشخصات که بر آن نوشته شده بود: «جمشید آزموده، گروه‌بان سوم، گردان ۱۸۳، بچه‌مازندران».

مشخصات او را به سرعت به گردان اطلاع دادم. به دستور فرمانده گردان پیکر مطهر شهید را برای انتقال آماده کردیم. به گروه‌بان امانی که تازه به یکان ما منتقل شده بود ابلاغ کردم که تعدادی از بچه‌ها را برای انجام مراسم

تشییع جنازه آماده کند. او مهارت خاصی در این کار داشت. پس از انجام تدارکات لازم و آماده شدن گروه، با انجام تشریفات و احترامات خاص نظامی پیکر پاک شهید آزموده را به عقب فرستادیم.

روز بعد، حوالی ظهر، دوباره باران شدیدی شروع به باریدن کرد. عابدی هم از فرصت استفاده کرد، با پشتیبانی آتش بچه‌ها، اسلحه‌اش را که در برابر دید و تیر مستقیم نیروهای بعثی قرار داشت، برداشت و با سرعت خودش را به خاکریز خودی رساند. به دنبال این ماجرا برای عابدی و خلیج از گردان تقاضای تشویقی کردم که پس از طی سلسله مراتب اداری، هر دوی آنها به درجهٔ گروه‌بان سومی مفتخر شدند.

با انجام این عملیات، بچه‌های گروهان روحیه تازه‌ای گرفتند. همه دوست داشتند وارد گروهان ما شوند و برای گشت رفتن و ضربه زدن به دشمن بعثی، داوطلب می‌شدند. شادی و اعتماد به نفس در چشمان همهٔ آنها موج می‌زد.

منادیان نور^۱

تیر ماه ۱۳۶۷ بار دیگر در منطقه جنوب حماسه‌ای تازه آفریده شد. دشمن در عملیاتی از پیش تعیین شده، به طرف نیروهای اسلام یورش آورد و طی مدت چند ماه، کلیه خطوط مرزی جنوب، از فاو تا ابوغریب را به تصرف خود در آورد. نیروهای بعثی بعد از ضربه‌هایی که به قسمت چپ و راست و عمق لشکر ۹۲ وارد آوردند، در منطقه کوشک و المهدی پیشروی خود را ادامه دادند و پس از مدت کوتاهی با صدها تانک و نفربر و چند لشکر زرهی و پیاده - مکانیزه، وارد جاده اهواز - خرمشهر شدند.

در طول این مدت جاده اهواز - خرمشهر از سه راه ترابری تا حوالی شلمچه جولانگاه نیروهای بعثی شده بود و دشمن از خدا بی‌خبر با تلاش پیگیر، سلاح‌های به جا مانده و غنایم جنگی را از طریق جاده کوشک، به پشت جبهه منتقل می‌کرد.

در آن روزهایی که سایه شوم نیروهای بعثی بر سراسر دشت سایه افکنده بود، هنگامی که خورشید با نگاهی گریان در دشت جنوب غروب می‌کرد. این بیابان حال و هوای دیگری داشت. سنگرهای نیمه سوخته و ادوات منهدم شده و دود ناشی از سوختن آنها، تمام دشت را فرا گرفته بود. صدای عارفانه رزمندگان اسلام، از داخل سنگرها به گوش می‌رسید و شب زنده داران عاشق در حالی که سر بر روی خاک نهاده بودند، عاشقانه با معبود خویش راز و نیاز می‌کردند. زمزمه‌های مناجات و راز و نیاز در سرزمینی که تمام ذراتش با خون شهدای عزیز معطر شده بود، ادامه داشت و آنها با قلبی سرشار و روحی

۱. همان مدرک، ص ۱۳۸ - ۱۳۴؛ سروان علی بروجردي.

شعله‌ور از عشق به خدا که برتر و والاتر از تمام سلاح‌های دنیوی بود، به مبارزه با دشمن تا دندان مسلح ادامه می‌دادند.

از جمله واحدهایی که در آن زمان حماسه‌هایی جاویدان آفرید و نام خود را برای همیشه در تاریخ ثبت کرد، لشکر ۹۲ زرهی خوزستان بود.

آن روزها این توفیق نصیب شد که همراه چند نفر از دوستان در گروهان شناسایی این لشکر که معروف به «چشم لشکر» بود، خدمت کنم. فرماندهی این یکان را ستوان یکم شاه حسینی بر عهده داشت. وقتی که به او می‌گفتم: جناب سروان کی از جنگ دست می‌کشید؟ در جوابمان می‌گفت: من با خدای خودم عهد بسته‌ام که تا پایان این نبرد در برابر دشمن بایستم. می‌خواهم شاهد روزی باشم که رزمندگان اسلام، دشمن بعثی را با خواری و خفت از این سرزمین پاک بیرون می‌کنند. جالب این که بی‌سیمچی وی نیز سربازی اهل میانه بود. یادش به خیر، او هم با این که خدمتش تمام شده بود، مرتب می‌گفت: «من تا آخر با جناب سروان شاه حسینی هستم. یا شهید می‌شوم یا اینکه برگ تصفیه حسابم را از دستش می‌گیرم!».

یکان ما واقعاً یکان نور بود؛ نور خدایی و الهی. هر شب بعد از نماز مغرب و عشا مراسم دعا برقرار می‌شد و اوج این ناله‌ها زمانی بود که گروه‌های شناسایی از عملیات باز می‌گشتند و آمار شهدا و مجروحین را در جلسه قرائت می‌کردند. وقتی منادیان با پیکری خسته و خاک آلود، خبر از قامت خمیده یاران می‌دادند، گویی زمین و زمان به لرزه در می‌آمد.

در یکی از همین شب‌ها، بچه‌ها مثل همیشه مشغول راز و نیاز با خدای خویش بودند و هرکس در گوشه‌ای تنها، ناله‌های جانسوزی سر داده بود. آن شب این ناله‌ها و نیایشها تا صبح ادامه پیدا کرد، تا این که بعد از نماز صبح و خواندن زیارت عاشورا، تجهیزات نبرد بسته شد و گروه‌ها برای انجام مأموریت

شناسایی آماده شدند. فرمانده یکان هم بعد از این که تذکرات لازم را به بچه‌ها داد و فرمان حرکت را صادر کرد.

لحظهٔ وداع فرا رسید. بچه‌ها یکدیگر را در آغوش گرفته بودند و هر کس از دیگری طلب حلالیت می‌کرد. آنها در این بین سفارش‌هایی هم به یکدیگر می‌کردند که همان‌جا در دل خاک نهان شد و جز پروردگارشان کس دیگری زمزمه‌هایشان را نشنید و نفهمید.

گروهان به سمت منطقهٔ مأموریت حرکت کرد. منادیان نور کمر همت بسته، تیغ‌ها به کف گرفته، عزم فتحی دیگر کردند؛ همان‌ها که در سینه‌های ستبرشان صلابت کوه‌ها را به سخره گرفته و پهن دشت زمین از استواری گام‌هایشان شرمگین گشته بود.

حرکت در پنج گروه شناسایی، که به نام‌های ائمه معصومین(ع) مزین شده بود، آغاز شد. حساس‌ترین منطقه محور «کربلا» بود که گروه «بوالفضل العباس(ع)» در آن محور حرکت را آغاز کرد. این مسیر در چند روز گذشته شاهد وقایع زیادی بود؛ وقایعی که اگر چه در ظاهر، امری بسیار ناگوار و تلخ به نظر می‌رسید، نهایتش شیرین‌تر از عسل بود.

مسیر آرام آرام طی می‌شد. در این روزها خیلی از بچه‌ها این مسیر را رفتند و برنگشتند. با دیدن آن صحنه‌ها و یادآوری خاطره مظلومیت‌های آنها دلمان در آتش می‌سوخت. در سمت راست جاده، تابلویی قرار داشت که یکی از آیات قرآن با خطی خوش بر روی آن نوشته شده و گرد و خاک معنویت و اخلاص روی آن را پوشانده بود. همین‌طور که از مقابل تابلو می‌گذشتم یکی از بچه‌ها را دیدم که با دست روی تابلو می‌نوشت: «یا رسول الله(ص) شفاعت» بعد هم زیرش را امضا کرد.

بعد از این که به پایگاه استقرار نهایی رسیدیم و شناسایی‌های لازم را انجام دادیم، به ما خبر دادند که نیروهای دشمن در حال عقب نشینی هستند. ابتدا فکر کردیم که این هم حيله‌ای ديگر برای به دام انداختن بچه‌های ماست. به همین دلیل برای اطمینان از صحت اخبار رسیده بلافاصله با چند نفر از بچه‌ها برای شناسایی نفوذی آماده شدیم. به لطف خدا این شناسایی هم با موفقیت انجام شد و خبر خوشحال کننده عقب‌نشینی دشمن قطعیت یافت. بعد از انجام مأموریت شناسایی، با رعایت احتیاط‌های لازم به طرف جاده اهواز - خرمشهر حرکت کردیم. لحظات بسیار مقدس و به یاد ماندنی بود. حدود ۵۰۰ متر با جاده فاصله داشتیم که ناگهان بوی عطر دلاویزی به مشام‌مان رسید. عجیب بود! خدایا، در این بیابان این نسیم دل‌انگیز کجاست! فکر کردیم که شاید این یکی از حقه‌های دشمن باشد. با نزدیک‌تر شدن به جاده اهواز - خرمشهر، فضا عطرآگین‌تر شد. در سمت چپ جاده، تابلویی فلزی به چشم می‌خورد. من از طرف فرمانده مأمور شدم تا موقعیت تابلو را بررسی کنم. بدون معطلی به طرف تابلو حرکت کردم. وقتی با دوربین اطراف تابلو را زیر نظر گرفتم، جسدی را در زیر تابلو دیدم که به صورت درازکش بر روی زمین افتاده بود. تجربه جنگی حکم می‌کرد که در این‌گونه موارد شرط احتیاط را به جای آوریم؛ از این روی با رعایت احتیاط کامل به جسد نزدیک شدم. وقتی بالای سرش رسیدم، متوجه شدم که پیکر پاک یکی از شهداست که در آن جا افتاده، این بوی عطر معنوی که تا آن روز نظیرش را استشمام نکرده بودم، از جنازه اوست. او همان‌طور که با لباس و تجهیزات کامل، تازه و دست نخورده باقی مانده بود. گویی ملائک با گلاب بهشتی او را غسل داده بودند، فقط مقدار کمی از خون پاک او از شکاف لب‌هایش بر صورتش ریخته بود. گویی از شدت گرما به سایه تابلو پناه برده، در همان حال به شهادت رسیده بود. به تابلو نگاه

کردم. بر روی آن نوشته شده بود «شهید اولین کسی است که وارد بهشت می‌شود.»

صحنه شور انگیزی بود. برای چند لحظه به او خیره شدم و به حالش غبطه خوردم. بعد هم با زبان بی‌زبانی او شفاعت خواستم. بچه‌ها که به شدت نگرانم شده بودند، با سرعت به طرفم دویدند. همه با هم دور تا دور گل بهشتی حلقه زدیم. تعدادی از بچه‌ها گوشه‌ای از خاک پیرامون او را برای تبرک برداشتند. بعضی از آنها هم سر بر روی پیکر او گذاشتند و گریه کردند. بعد از ادای احترام به پیکر معطر و مطهر آن شهید، او را بر روی دست‌ها بلند و در محل شهادتش تشییع کردیم. همین‌طور که به پیکر آن شهید نگاه می‌کردم، زیر لب گفتم: «ای راویان نور، برندگان واقعی این رزمگاه شما هستید. برخیزید و ببینید که با خون پاکتان خاک میهن اسلامی معطر گردیده و از لوٹ وجود دشمن پاکسازی شده است.»

سرباز نجیب^۱

بیمارستان افشار دزفول، مثل دیگر بیمارستان‌های منطقه خاطرات زیادی برای گفتن دارد. ای کاش می‌شد در و دیوار این بیمارستان به حرف بیایند و گوشه‌ای از نادیده‌ها و ناشنیده‌ها را بیان کنند؛ آن وقت معنی حقیقی ایثار آشکار می‌شد و عشق خود را تمام عیار می‌کرد و هنگامی که عشق، این گونه رخ می‌نمود، رذالت‌ها و پستی‌ها نیز تمام عیار در برابر تو ظاهر می‌شدند و حقایق خودنمایی می‌کردند.

روزهای اول مهر بود. عراق به دشت عباس و منطقه عین خوش حمله کرده بود و پرسنل بیمارستان افشار دزفول، شبانه روز پذیرای مجروحان جنایات دشمن بودند و صدامیان سرمست از نوشیدن خون مظلومان، به ترکتازی خود ادامه می‌دادند.

آن شب، بیمارستان افشار شاهد اوج مظلومیت ما بود؛ مظلومیتی که قلم و زبان، از بیان آن عاجز است. در راهرو و بیمارستان قدم می‌زدم و فکر می‌کردم که دو نفر را دیدم که برانکاردی را گرفته بودند. به سرعت وارد شدند وقتی نگاهشان به من افتاد، در برابرم توقف کردند. قبل از اینکه حرفی بزنند، گفتم: «چی شده؟»

یکی از آنها نفس نفس زنان گفت: «دکتر! شکمش تیر خورده.»
لباس‌هایش پر از خون بود. چشم‌های خسته و کم نورش را به من دوخته بود. به اتاق عمل منتقلش کردیم و گلوله را از داخل روده‌هایش درآوردیم و

۱. معصومی، سید امیر، بالین نور، ص ۳۷ - ۳۵؛ دکتر کرامت یوسفیان، جراح بیمارستان شهدای تهران.

پس از اتمام عمل جراحی، او را به اتاقش بردند. نزدیکی‌های غروب وارد اتاقش شدم. نگاهم به مجروح عراقی افتاد که چند روز پیش عملش کرده بودیم. روی تخت دیگر سرباز نجیب ما دراز کشیده بود. نگاهی به سرم و خونی که به او تزریق می‌شد، انداختم. با لبخندی از من تشکر کرد و با صدای آرامی گفت: «دست شما درد نکنه. خسته نباشید.»

گفتم: «الحمدلله، به خیر گذشت. راحت بخواب. من دوباره سر می‌زنم.» می‌خواستم از اتاق خارج شوم که نگاهم به مجروح عراقی افتاد. حالش خوب بود. گفتم: «چطوری؟»

گفت: «الحمدلله، الحمدلله، شکرًا!»

چقدر از طرز صحبت کردنش بدم می‌آمد. دست خودم هم نبود. از اتاق خارج شدم و این بار گوشه نگاهم در وسعت نگاه آن سرباز گم شد. با احساس عجیبی اتاق را ترک کردم. ساعت ۴ صبح بود که از خواب پریدم. یکی از پرستارها چنان ناگهانی وارد اتاق شد که من برای چند لحظه همه چیز را قاطی کردم.

پرستار پشت سرهم می‌گفت: «کشت! کشت!...»

در حالی که سعی می‌کردم او را آرام کنم، پرسیدم: «چی شده؟»

گفت: «عراقیه، سرباز را کشت!»

سر در نمی‌آوردم. یعنی چه، مگر اینجا هم جبهه است؟

گفت: «خون و سرمش را کشیده و خفه‌اش کرده!»

وارد اتاق شدیم. مجروح عراقی بالای تختش چمپاتمه زده بود و مثل سگ به من خیره نگاه می‌کرد. بالای سر سرباز رفتم. لوله‌های سرم و خون روی زمین افتاده بودند. صورت سرباز سیاه شده و چشم‌هایش به سقف خیره مانده بود. به طرف عراقی رفتم و یقه‌اش را گرفتم و فریاد زدم: «بی‌شرف، چرا کشتیش؟» او که می‌لرزید، سرش را برگرداند. بغضم ترکیب و شروع کردم به گریه کردن.

مجروح سوم^۱

«نجمی» تازه از خط برگشته بود و چند تا از بچه‌های مجروح را با خود آورده بود. می‌گفتند رسته نجمی رسته زیر آتش است! چون کارش این بود که هر جا مجروحی زیر خمپاره گیر می‌کرد و کسی نمی‌توانست او را عقب بیاورد، نجمی این کار را به عهده می‌گرفت. از دیگر کارهای نجمی این بود که لباس شهدا را جمع می‌کرد، می‌شست و برای خانواده‌شان می‌فرستاد. با دیدن نجمی به سرعت مجروحان را به داخل اورژانس بردیم و پزشکان دست به کار شدند. یکی از زخمی‌ها طوری ترکش خورده بود که روده‌هایش بیرون ریخته بود، ولی کاملاً به هوش بود و حرف می‌زد. خانم دکتر کیهانی هر چه کرد، نتوانست زخم او را ببندد، ملحفه‌ای روی آن قسمت گذاشت و آن را بست. در همین حال خواسته‌ای که مجروح از خانم دکتر داشت، این بود که: «خانم، به من نرسید؛ برادران دیگر مهمتر هستند.» ولی واقعیت این بود که حال او از همه وخیم‌تر بود.

خانم دکتر با مهربانی گفت: «چشم؛ به آنها هم می‌رسیم. پزشک‌ها دارند به آنها می‌رسند. خیال شما راحت باشد.»
دکتر خیلی سریع دستور داد تا مجروح را به بیمارستان منتقل کنند، اما او در راه شهید شد.

۱. همان مدرک، صص ۵۶ - ۵۵؛ پروانه شجاعی زاده، امدادگر.

یکی دیگر از مجروحان، برادری بود که پاهایش را از دست داده بود. وقتی روی برانکارد خوابیده بود، مرتب می‌گفت: «خواهرم، پایم درد می‌کند، بگذارید جمعشان کنم.»

یکی از خواهرها بدون مقدمه گفت: «برادر، شما پاهایتان به سختی آسیب دیده و نباید آنها را تکان دهید.»

مجرّوح گفت: «اگر پاهایم از بین رفته‌اند، بگویید؛ این که چیزی نیست. اگر دو دستم را هم بدهم، با زبانی که دارم، اسلام را ترویج خواهم کرد!»
مجرّوح سوم، سربازی بود که وقتی نگاهش به ما افتاد، گفت: «خواهرها ما از روی شما خجالت می‌کشیم.»

خانم دکتر کیهانی گفت: «نه برادر، ما همه داریم به وظیفه‌مان عمل می‌کنیم، این ما هستیم که باید از شما خجالت بکشیم نه شما.»
او که از این حرف خانم دکتر تعجب کرده بود، گفت: «آخه شما اینجا ایستاده‌اید، گلوله‌ توپ کنار پایتان منفجر می‌شود، آن وقت از ما خجالت می‌کشید؟»

شهادت گروهبان دوّم باقری و دو نفر سرباز^۱

گاهی اوقات در خط پدافندی اتفاقاتی روی می‌داد و حادثه‌ای ایجاد می‌شد که واقعاً متأثر می‌شدیم. مثلاً قبل از تغییر مکان به خط پدافندی جدید - حدود ۲۶ یا ۲۷ دی ماه - یک گلوله دشمن، احتمالاً خمپاره ۱۲۰ م م - مثل صدها گلوله‌ای که هر روز پرتاب می‌شد - روی یکی از سنگرهای احداث شده در پشت خاکریز فرود آمد و منفجر شد. سنگر متعلق به گروهبان دوّم پیمانی باقری، فرمانده یکی از گروه‌های گروهبان دوّم بود. من که حدود ۲۵ متر با محل انفجار فاصله داشتیم به حالت دو به طرف سنگر رفتیم، دیدم در اثر انفجار قسمت جلوی سنگر تخریب شده و نیمی از بدن شهید باقری که جوان رشیدی بود، در زیر تراورس‌ها و خاک‌های روی سنگر باقی مانده بود، با تمام توان دو دست او را گرفتم که از زیر خاک بیرون بیاورم اما نتوانستم. بی‌جان و بی‌هوش بود. تراورس‌ها و خاک‌های روی سنگر طوری روی پاها و کمر او قرار داشت که بدن شهید لا به لای آنها گیر کرده بود. با کمک دو نفر از سربازان، تراورس‌ها کنار زده و پیکر شهید را خارج کردیم. رمقی در بدن نداشت و لحظاتی بعد شیرینی فیض شهادت در چهره تابناکش نمایان شد. این شهید، تازه ازدواج کرده بود و هنوز حلقه دامادی که از حدود دو ماه پیش در انگشت داشت، برق تازگی می‌زد.

پس از جا به جا کردن بقیه تراورس‌ها و خاک‌ها مشاهده شد، دو نفر از سربازان هم سنگر شهید باقری هم در داخل سنگر شهید شده‌اند و چون انفجار در داخل

۱. شاهین‌راد، فرض‌الله، گردان ۱۴۴ در نبرد آبادان، ص ۱۹۲

شهادت گروهبان دوّم باقري و دو نفر سرباز F۲۸ /
۷۹

سنگر ایجاد شده بود جنازه آن دو نفر، مثل زغال، سیاه شده بود. پیکرهای مطهر به معراج شهدا انتقال یافت. همه نیروهای گردان تا مدت‌ها از آن ضایعه متأثر بودند.

خاطره ای از یک سرباز^۱ (سرباز شیدایی)

قبل از شروع عملیات بدر ما در بیابان‌های خوزستان به سر می‌بردیم و خود را برای عملیات آماده می‌کردیم. معمولاً برای هر مأموریتی مشابه‌سازی انجام می‌شود، همان کاری که آمریکایی‌ها قبل از حمله طبرس انجام دادند و ساختمانی را شبیه به لانه جاسوسی ساختند و برای مشابه‌سازی سیصد بار تمرین کردند.^۲

ما در بیابان‌های اطراف اهواز در حال آموزش بودیم. سربازی داشتیم به نام شیدایی، بسیار زیبا و نورانی بود. از نظر اخلاقی و ادب زبازد بود و نماز شب‌هایش ترک نمی‌شد. در بیابان‌های جنوب، بادهای شدید می‌وزید و ما یکی از همین شب‌ها مشغول تمرین بودیم. در این شرایط ما می‌ترسیدیم که کسی در زیر خاک بماند.

من دو خودروی ۱۰۶ داشتم. آنها را به فاصله ده متر از هم قرار دادم تا بتوانم بچه‌ها را زیر نور ماشین جمع کنم و وقتی غبار تمام شود آنها را به یکانشان برسانم. ساعت حدود ۲ شب بود و می‌ترسیدم کسی آنجا بماند. سرباز شیدایی را دیدم که پشت سر من ایستاده بود. از او خواستم در جمع قرار گیرد چون احساس خطر می‌کردم، اما او به جمع ما نیامد. چندین بار به او فرمان دادم اما هیچ توفیری نکرد تا اینکه بر سرش فریاد کشیدم، اما باز

۱. سخنرانی سرتیپ دادرس در جمع دانشجویان نیروی هوایی، دانشگاه شهید ستاری، ۱۴/۹/۱۳۸۴.

۲. در کتاب (چارلی بک ویس) دقیقاً این تعداد تمرین را فرمانده‌ای که می‌خواست لانه جاسوسی را آزاد کند نوشته است.

هم نیامد. این بار به شدت به بازویش زدم اما باز هم پشت سرم ایستاد و جلو نیامد تا اینکه غبار تمام شد.

بعد از مدتی فهمیدم که او می‌ترسید، من جا بمانم و در آن شرایط سخت به فکر جان من بود. اما من این را نمی‌دانستم و تا یک هفته ناراحت بودم که چرا با این سرباز فداکار اینگونه برخورد کردم.

شرایط سختی بود و بالگردها دشمن می‌آمدند و ما را اذیت می‌کردند. جایی که ما حفره روباه^۱ می‌ساختیم و هر کس زخمی می‌شد باید می‌ماند تا اینکه شب بتوان او را نجات داد. غفورزاده نزد من آمد و گفت: یک ۱۰۶ و یک دوشکا مخفی کرده‌ام. یک نفر را از یکانت به من معرفی کن چون کسی جرأت چنین کاری ندارد. شیدایی گفت: من می‌روم. گفتم تو بی‌سیم‌چی هستی و باید اینجا بمانی. گفت: نه من حتماً می‌خواهم این کار مهم را انجام دهم و با گریه از من خواست تا با او موافقت کنم. تا اینکه من او را نزد فرمانده^۲ دسته یک، جناب سرهنگ جعفری^۳ فرستادم. وصیت‌نامه‌اش را به سرهنگ دادم، شیدایی با شجاعت تمام به جلو رفت و با دوشکا دو بالگرد عراقی را زد، ولی بلافاصله تانکی که آنجا بود با تیر مستقیم به او شلیک کرد.

نزدیکش رفتم و دیدم که پیکرش نصف شده بود، اما چشمانش باز و زیبا بود. آنجا به خوبی درک کردم، به‌عنوان مدیر باید به خوبی صدها سرباز را اداره کنم. این الگوها برای این است که بدانیم کار ما بسیار ارزشمند است و موجودیت نظام بسته به این از خودگذشتگی‌ها و فداکاری‌ها دارد.

۱. سنگر انفرادی

۲. سرهنگ بازنشسته که در دوران دفاع مقدس دو پایش را از دست داد.

بی‌تابی سربازان^۱

بعد از ظهر روز یکم فروردین ماه ۱۳۶۰، منطقه عملیات فتح‌المبین حال و هوای خاصی داشت. همه در تلاش بودند. کلیه نیروها، از فرمانده گرفته تا سرباز و بسیجی برای شروع تهاجم بی‌تابی می‌کردند. گویی موفقیت را با دست خود لمس و با چشم خود می‌دیدند. سربازان گروه گروه در آخرین لحظات روشنایی روز، روی نمونک‌های (ماکت) ساخته شده در منطقه عملیات، در مورد مأموریت محوله توجیه نهایی می‌شدند و نظر به این که عناصر مسئول، مسیرها را تا منطقه هدف شخصاً شناسایی کرده بودند، با اعتماد به نفس زایدالوصفی به سوی مواضع تک و حتی در بعضی مناطق به سوی خط احتمالی گسترش، حرکت می‌کردند. اکثر سربازان با چهره‌های گشاده و خندان، بدون اینکه حالت اضطراب یا نگرانی در آنها دیده شود به سوی دشمن در حرکت بودند. این جملات حقیقتی است مطلق و نگارنده با چشم خود آنها را دیده و شاهد ماجرا بوده است.

۱. معین وزیری، نصرت‌الله، نیروی زمینی ارتش در عملیات فتح‌المبین، ص ۱۱۲.

خاطرات روزهای سربازی شهید نصر^۱

اوایل انقلاب، در گروه ۴۴ توپخانه خدمت می‌کردم. شهید نصر هم آنجا سرباز بود. در مرکز توپخانه به سرپرستی برادر عزیزم امیر صیاد شیرازی - که آن وقت‌ها سرگرد بود - انجمن اسلامی را تشکیل دادیم و شهید نصر هم از همان ابتدا به همکاری با ما پرداخت.

از همان دیدارهای نخست، به استعداد، ذوق و روحیه لطیف او پی بردم و برخوردهای برادرانه و صادقانه‌اش با دیگران، مرا شیفته کرد.

بعد هم فهمیدم که در هنر عکاسی بسیار با ذوق است. هم اکنون نیز عکس‌هایی که از ما گرفته است خاطره‌انگیزترین عکس‌های ماست. عکس‌هایی هم که از شهید صیاد شیرازی گرفت در کتاب فروشی‌ها و نماز جمعه‌ها به فروش رسید.

سال ۱۳۶۰، شهید صیاد شیرازی به‌عنوان فرمانده نیروی زمینی منصوب شد و همکاران، به همراه ایشان به تهران عزیمت کردند.

شهید نصر، خدمتش تمام شده بود؛ اما همواره در سپاه و بسیج فعال بود و با دفتر فرماندهی نیروی زمینی هم، همکاری داشت. در واقع رابط بین نیروی زمینی ارتش و سپاه بود که در آن زمان، خیلی نزدیک به هم عمل نمی‌کردند. همزمان وظیفهٔ پیک فرماندهی نزا را نیز با موتور خویش انجام می‌داد و در چند مأموریت، من نیز به همراه ایشان، بر ترک موتور نشستیم.

۱. صادقی گویا، نجات‌علی، جانم فدای اسلام، ص ۴۱؛ سرتیپ عطا الله صالحی.

غسل شهادت^۱

من و شهید نصر از همان ابتدای خدمت، مدتی را در لشکر ۲۸، با هم بودیم. ایشان در یکان پیاده بودند و من هم در یکان مهندسی انجام وظیفه می‌کردم. یک روز برای دیدنش به سنگرش رفتم. در سنگر نشسته بودیم که یکی از فرماندهان دسته به آنجا آمد و از وجود سربازی در دسته‌اش که گویا چند دسته را گشته بود و به آن دسته اختصاص یافته بود، ابراز نارضایتی می‌کرد و گفت: «این سرباز را نمی‌خواهم» سروان نصر پرسید: «چرا این سرباز را نمی‌خواهی؟» فرمانده دسته پاسخ داد: «چون سرباز بسیار کثیفی است. نه به پاکیزگی و نظافت اهمیت می‌دهد و نه به نماز و عبادت. به خاطر همین هیچ کس حاضر نیست با او همسنگر شود.» جناب سروان نصر بعد از کمی فکر کردن، گفت: «زنگ بزنی، بیاید اینجا.» بعد از مدتی سرباز آمد. وقتی او را دیدم، مثل این بود که دو ماه است آب به سر و صورتش نزده است. سروان نصر از سرباز دعوت کرد و او را نزدیک خود نشانده. از سرباز امربر خود خواست که برایش چایی بیاورد. بعد از پایان صحبت‌ها بالاخره قرار بر این شد، که همان سرباز به‌عنوان امربر شهید انجام وظیفه نماید.

مدتی از این ماجرا گذشت. حرف‌های سروان نصر بر روی سرباز، تأثیر قابل ملاحظه‌ای گذاشته بود. سربازی که از آب هراس داشت و در زندگی، به قول خودش، تعداد حمام‌هایی که رفته بود می‌توانست بشمارد - که البته سه مرتبه آن اجباری در ارتش بود - در مدت کوتاهی آنچنان تغییری از نظر فکری

۱. همان مدرک، ص ۹۴ - ۹۳؛ سرهنگ مهندس مصطفی قاسمی وقار.

کرد که روزها در خط مقدم جبهه در رودخانه، غسل شهادت می‌کرد و اوقات فراغتش را به خواندن قرآن، نماز و دعای توسل می‌گذراند. سرانجام طوری رفتار و گفتارش و حتی چهره‌ ظاهریش تغییر کرده بود که اگر سربازان هم‌دسته‌ای خودش او را می‌دیدند، نمی‌شناختند.

بعد از به پایان رسیدن «عملیات بیت‌المقدس ۵»، به گردان آنها، مأموریتی در کوخلان واگذار شد. قبل از انجام مأموریت من به همراه فرمانده لشکر - تیمسار دادبین - به گردان مذکور رفتیم. مأموریت، بسیار حساسی بود. حدود ۶۰۰ متر آن طرف‌تر از محل استقرار گردان، تپه‌ای قرار داشت. نیروهای ما باید برای اجرای صحیح و موفقیت‌آمیز عملیات، از بود و نبود دشمن در پشت تپه آگاه می‌شدند. با روشن شدن این قضیه، تدبیر عملیات در آن نقطه تغییر می‌کرد. به خاطر همین فرمانده لشکر، بچه‌ها را جمع کرد و گفت: «ما باید از وجود دشمن در پشت تپه اطلاع حاصل کنیم. برای اطمینان از این مسئله باید یک نفر به آنجا برود و اطلاعات کافی برای ما بیاورد. در ضمن باید یادآور شوم که این مأموریت بسیار خطرناک است و احتمال شهادت، اسارت و یا مجروحیت آن فرد زیاد است.» هنوز حرف‌های او تمام نشده بود که همان سرباز که به‌عنوان امر بر سروان نصر انجام وظیفه می‌کرد، بلند شد و داوطلب این کار شد. وقتی که می‌رفت تا جایی که چشم می‌دید، او را دنبال می‌کردم. با خود می‌اندیشیدم که از آن روزی که سروان نصر با او صحبت کرده چطور شوق و اشتیاق شهادت در او بیشتر شده است.

همه چشم به راهش بودیم، مدت زیادی از رفتنش گذشته بود. نگرانش شدم. نگاهم را تا دورترها فرستادم. ناگهان سیاهی از دور به چشمم خورد. خدا، خدا می‌کردم خودش باشد. سیاهی هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد. جلوتر آمد؛ آری! خودش بود. او را محکم در آغوش کشیدم. بعد از کمی استراحت تمامی

اطلاعات آن منطقه را در اختیار ما گذاشت. وقتی بچه‌ها از او پرسیدند چرا داوطلب انجام این کار شدی، گفت: «جناب سروان نصر مرا عاشق شهادت کرده است. اما گویی به خاطر اشتباهاتی که در قبل داشته‌ام این افتخار نصیبم نمی‌شود.»

دست تو بگرفت و بردت تا نعیم
غوره بودی گشتی انگور و مویز
شاد باش «الله اعلم

«إِهْدِنَا» گفתי «صراط المستقیم»
نار بودی نور گشتی ای عزیز
اختری بودی شدی تو آفتاب
بالصواب^۱

سرباز با شهامت^۱

از یک سربازی یاد می‌کنم که واقعاً هر وقت به یادش می‌افتم، برای او دعا می‌کنم. سربازی داشتیم به نام ناصر محمدپور که بچهٔ ابوزیدآباد کاشان بود. من ایشان را قبل از عملیات بیت‌المقدس ۵، ۴۸ ساعت یا ۲۴ ساعت می‌فرستادم پشت خط دوم دشمن برای شناسایی، چرا که به خود بنده اجازه نمی‌دادند تا به آنجا بروم. تا خط اول را اجازه داشتیم. به هر حال این سرباز روحیهٔ عجیبی داشت و من حدس می‌زدم که این سرباز در عملیات شهید می‌شود. متأهل هم بود.

چهار روز قبل از عملیات، ایشان را فرستادم مرخصی، که برود پدر، مادر و خانواده‌اش را ببیند و برگردد. وقتی که او را فرستادم، عملیات ۳، ۴ روز جلو افتاد. به خاطر اینکه سپاه پاسداران در منطقهٔ حلبچه و آن منطقه نیروی زیادی داشت و عراق داشت آماده می‌شد که حمله کند و در این صورت نیروهای سپاه در محاصرهٔ دشمن قرار می‌گرفتند. بنابراین عملیات یکی دو شب جلو افتاد. همین که عملیات شروع شد، ایشان یک روز بعد رسیده بود و به محض اینکه فهمیده بود که شب قبل عملیات شده به منطقهٔ مریوان آمده بود. حدود یک بعد از ظهر بود که دیدم یک نفر روی ارتفاع ۱۵۰۰ سمت چپ ارتفاع معروف کله قندی در مریوان به سمت ما می‌آید. نه ماسکی، نه تجهیزاتی، فقط یک اسلحه داشت. گفتم: کجا بودی؟ چطور به اینجا آمدی؟ گفت: تا فهمیدم که عملیات شده سریع خودم را به شما رساندم. گفتم:

۱. مصاحبهٔ رادیویی با شهید سرتیپ حاج محمد جعفر نصر اصفهانی در ۲۰/۶/۷۵ در بیمارستان ۵۰۱ (دو ماه قبل از شهادت)، جانم فدای اسلام، ص ۲۰۹ - ۲۰۷.

اسلحه از کجا؟ گفت: آنهایی که نمی‌توانستند جلو بیایند اسلحه‌شان را برداشتم و آمدم. پرسیدم: از چه مسیری آمدی؟ از مسیری که به من نشان داد، متوجه شدم که از حدود ۵۰۰ متر میدان مین، به حالت سینه‌کش از ارتفاع ۱۵۰۰ رد شده و روی مین نرفته است.

عاقبت این سرباز رشید وطن چه شد؟

ایشان در اواخر جنگ، سال ۶۷ که درگیری‌ها بین ما و عراق، بعد از پذیرش قطعنامه همچنان با حملات عراق به ما، ادامه داشت باز هم مثل همیشه از خود رشادت نشان می‌دادند. در آن زمان تیمسار دادبین فرمانده لشکر ۲۸ بودند. ما در شیلر بودیم. خطوط دفاعی ارتش و سپاه به هم ریخته بود و عراق داشت در شیلر جلو می‌آمد و به دنبال همین پیشروی عملیات کرد و به لشکر ۲۸ یورش برد. آنجا، ارتفاعی بود به نام «لری» که یکی از واحدهای ارتش در آنجا، سمت راست برادران سپاه بودند که قبلاً عراقی‌ها به برادران سپاه حمله کرده بودند و ارتفاع «سورکو» خالی شده بود. از طرفی لشکر ۳۰ گرگان در اثر حمله شدید دشمن تلفات زیادی دیده بود. در آن موقع روی ارتفاع «لری» که ارتفاع بسیار مهمی بود، فکر می‌کردند که کسی از عراقی‌ها آنجا نیست و ما می‌دانستیم که برای تأمین شیلر، اگر ارتفاع لری را اشغال کنیم، شیلر سقوط نمی‌کند. تیمسار دادبین گفتند یک داوطلب می‌خواهیم که برای شناسایی به آنجا برود. من گفتم که خودم می‌روم که فرمانده لشکر نپذیرفتند و بعد دوباره همین سرباز محمدپور از بین پنج سرباز داوطلب شد که برود. تیمسار دادبین به ایشان گفتند: اگر شما را گرفتند به آنها چه می‌گویید؟ گفت: خوب اسیر هستم دیگر، می‌گویم آمدم خود را به شما برسانم و به منافقین پناهنده شوم، و ما شاهد شهامت و رشادت این سرباز رشید اسلام بودیم که بدون هیچ هراسی به دامن اسارت می‌رفت و من واقعاً تحسین می‌کنم و غبطه می‌خورم که شاید در آن لحظه این روحیاتی که ایشان داشت من نداشتم.

خون سبز^۱

در منطقهٔ پدافندی نصر۳، عناصر پیاده در دامنهٔ تپه‌ها مستقر بودند. یکی از عناصر پیاده در چهار دهنهٔ پلی قرار داشت که در مقابل آن تپهٔ سبزی بود که به تمام آن منطقه اشراف داشت. مقرر فرماندهی آن یکان در زیر پل بود. در حقیقت عناصر ردهٔ جلویی نصر۳ در این منطقهٔ حساس مستقر بودند. آنها از نظر امکانات معیشتی کاملاً در مضیقه بودند و برای تأمین آذوقهٔ مورد نیازشان شبانه اقدام می‌کردند. تدارک این منطقه در زیر دید و تیر دشمن بسیار مشکل بود. آنها که پیش‌تازان عملیات فتح‌المبین بودند بعضی روزها را بدون غذا سپری می‌کردند و با آن شرایط سخت یک لحظه هم از دشمن غافل نمی‌شدند.

یک روز در حال بازدید از منطقه بودم که ستوان وظیفه منتظری را مشاهده کردم. به او گفتم فاصلهٔ شما با دشمن بسیار کم است. شب‌ها باید هوشیار باشید تا مبدا غافلگیر شوید؛ چون کاملاً در دید دشمن قرار دارید. ایشان در پاسخ به من گفت: جناب سرهنگ! مطمئن باشید که ما با خون سرخ خودمان، این تپهٔ سبز را گلگون می‌کنیم اما اجازه نخواهیم داد که دشمن هیچ موفقیتی را به دست آورد.

منتظری از افسران خوبی بود که در عملیات فتح‌المبین مردانه جنگید و در یکی از مراحل عملیات بیت‌المقدس به شهادت رسید.

۱. برداشت از فیلم قرارگاه نصر ۳ - ۱۳۷۶، سرتیپ حسنی

سربازان همراه^۱

محل سازمانی من، فرماندهی رسد تفنگ ۱۰۶ بود و مجموع نفراتی که مسئولیت آنها را بر عهده داشتم هشت نفر بودند. هنگام اعزام به همراه سربازان حامل تفنگ ۱۰۶ که روی جیپ‌های «کا-ام» مستقر بودند باید در داخل ستون حرکت می‌کردیم. اکثر خدمه توپ‌های ما، از سربازان حزب اللهی بودند مثل یدالله وارسته، حسینی، شکری، پیرزاده، ریاحی و محسن امین جعفری.

اولین مجروح^۲

هر روز که می‌گذشت ما نسبت به اوضاع و احوال جبهه عادت می‌کردیم که گاه شهید و زخمی می‌دادیم گاه نیز از نیروی مقابل می‌کشتیم ولی اولین مجروchi را که گروهان ما در خط مقدم داد سرباز گل محمدی بود.

۱. میرزائیان، رحمان، سرهنگ جانباز؛ رستاخیز عاشقان؛ ص ۳۱.

۲. همان مدرک، ص ۴۱.

پیش دستی کردن سربازان^۱

شب با تعدادی داوطلب به طرف دشمن حرکت کردیم و چون منطقه ناشناخته بود و خطر مین‌گذاری وجود داشت، با احتیاط برای شناسایی در فاصله بین نیروهای خودی تا دشمن حرکت کردیم.

در آن منطقه، کانال‌های زیادی وجود داشت و ما به جای اینکه به طرف دشمن پیش برویم، پس از طی حدود صد متر به‌طور اشتباه داخل یک کانال کشاورزی شدیم و به گمان اینکه این کانال به طرف دشمن می‌رود حرکت کردیم. حرکتمان بسیار کند و آهسته بود، زیرا نمی‌خواستیم به مین‌های احتمالی برخورد کنیم، ولی پس از طی مسافت ۵۰۰ متر متوجه شدیم که متاسفانه در موازات خاکریز خودی حرکت می‌کردیم نه به طرف دشمن.

مجدداً به محل اولیه ورود به کانال برگشتیم و به گروهان مراجعه کردیم. سربازان همراه من گرچه می‌دانستند گشت ما موفق نبوده، ولی وقتی پیش فرمانده گروهان رسیدیم آنها پیش دستی کرده و با آب و تاب اعلام کردند که حدود ۶۰۰ متر به طرف دشمن رفته و فقط ۳۰۰ متر دیگر تا مواضع آنان فاصله داشتیم.

من که می‌دانستم چنین نبود از خود شرمسار شدم و مصلحت را در سکوت دیدم و خواستم هر چه سریع‌تر از سنگر فرماندهی خارج شوم که فرمانده گروهان شروع به تعریف و تمجید از من کرد و من بیشتر شرمنده شدم و هر چه خواستم حقیقت را بگویم، گویی دهانم قفل شده بود و نتوانستم سخنی بگویم.

۱. همان مدرک، ص ۴۲؛ رحمان میرزائیان.

مأموریت شناسایی^۱

به استوار خوش نواز اطلاع دادم که نیازی به وقت بیشتر برای آماده کردن افراد گشتی برای انجام مأموریت نیست و ما همین امشب عازم می‌شویم. وقتی استوار خوش نواز با ستاد گردان برای اعزام مأموریت گشتی ما صحبت کرد، متوجه شدم که دو نفر سرباز از مهندسی تیپ نیز باید برای شناسایی و خنثی‌سازی مین‌ها با ما همراه باشند.

با ستوان ملکوتی که افسری با سواد، خوش‌فکر، حزب‌اللهی و از نظر شجاعت کم‌نظیر بود، در کلیه امور تبادل نظر می‌کردم. وقتی در رابطه با مأموریت گشتی با او مشورت کردم، احساس کردم او نیز علاقه‌مند است که در این مأموریت در کنار ما باشد. چون به وی اعتماد و علاقه فراوانی داشتم، وقتی در مورد موفقیت و یا عدم موفقیت احتمالی‌مان بحث می‌کردیم هر دو به این نتیجه رسیدیم که هیچ فرقی بین من و او نیست و قرار شد در دو شب اول من برای رسیدن به دشمن، تلاش لازم را انجام دهم و اگر نتوانستم، در کنار ایشان شناسایی از مواضع دشمن را ادامه دهیم.

با گذشت ۲۴ ساعت، کلیه نفرات انتخاب شدند و آمادگی لازم را برای انجام مأموریت پیدا کردیم. و اکثر افراد از جمله سربازان سیفی، قندهاری‌زاده، ریاحی، پیرزاده، وارسته، موسوی، یوسف صفری و گروهبان صالحی و دیگر افراد همه داوطلب و حزب‌اللهی بودند.

قطب‌نماچی که حساس‌ترین مسئولیت را در جهت یابی درست مسیر گشتی در شب تاریک به عهده داشت، اسدالله سیفی بود. وارسته را نیز معاون خود قرار دادم و «بی‌سیم‌چی» نیز یکی از نیروهای وظیفه شد.

سربازان مهندسی^۱

دیگر همه می‌دانستند که در محدوده زمین‌های تصرف شده دشمن هستیم و در این نقطه، دشمن کاملاً به پیرامون خود احاطه دارد و کوچکترین خطا ممکن است برایمان فاجعه به بار آورد. قدم‌ها آهسته برداشته می‌شد و در آن لحظه بلندترین صداها، صدای نفس‌هایمان بود که در سینه حبس کرده بودیم. به‌علت ترس، بچه‌ها حداقل فاصله را با هم داشتند و همین‌طور به خاطر عدم برخورد با مین‌ها، نیروهای تأمین، ناخودآگاه خود را به ستون نفرات نزدیک کرده بودند و با دقت کامل قدم بر می‌داشتند. همه مراقب و نگران دشمن و مین‌های مسیر بودیم. در این حال بچه‌های مهندسی کاوشگر مین را برای جلوگیری از حادثه انفجار به جلو اعزام کردم، یکی از نفرات از فاصله چند متری، اولین نوار میدان مین را مشاهده و بلافاصله با صدای نسبتاً بلند، خواهان توقف شد. سریعاً همه نفرات از جمله صالحی که به دو، سه متری میدان مین رسیده بود از حرکت باز ایستادند و اولین نوار میدان مین را که از نوع مین‌های والمر بود مشاهده کردیم.

با برخورد به میدان مین، سریعاً به همه، غیر از سه نفر از همراهان دستور دادم عقب رفته و وارد کانال آب شوند تا از خطرات احتمالی در امان باشند. سپس به آن سه نفر که یکی تفنگدار محافظ و دو نفر دیگر از سربازان مهندسی بودند، دستور دادم که از یک نقطه وارد میدان مین شده و پس از کاوش و خنثی‌سازی آنها حتی الامکان عمق میدان مین را هم بر آورد کنند.

سربازان مهندسی با مهارت، دقت و حوصله، اقدام به خنثی‌سازی مین‌های مسیر خود کردند و پنج ردیف آنها را خنثی و اعلام کردند که تقریباً به وسط میدان مین رسیده‌اند و چون بیشتر از این نمی‌شد خودمان را به دشمن نزدیک کنیم، دستور توقف و بازگشت را دادم و به سربازان تأکید کردم برای پنهان کاری، مین‌های خنثی شده را سر جایشان قرار دهند و به عقب برگردند. دستور اجرا شد و سربازان یک عدد مین از نوع نواری و یک عدد مین ضدتانک را نیز به همراه خود آوردند و ما به جمع نفرات داخل کانال پیوستیم و پس از چند دقیقه با روحیه‌ای بالا و شاد و مسرور، با حفظ نظم و ترتیب شروع به بازگشت کردیم و به سرعت از منطقه دشمن دور شدیم و پس از ۴۵ دقیقه به تک‌خانه رسیدیم. آن‌گاه دستور دادم که در این نقطه با گروهان تماس گرفته شود. پس از ارتباط، متوجه شدیم که همه مخصوصاً استوار خوش‌نواز از قطع ارتباط ما بسیار نگران شده بودند. وقتی خوش‌نواز از پشت بی‌سیم صدای مرا شنید اظهار نگرانی کرد و پرسید: «چقدر از مأموریت انجام شده؟» به ایشان گفتم: «تمام مأموریت را انجام داده‌ام و دیگر نیازی به اجرای مأموریت در شب بعد هم نیست.»

خوش‌نوار از سخنانم بسیار خوشحال شد و ما به مسیر خود ادامه دادیم و بعد از ۴۵ دقیقه تقریباً ساعت ۴ صبح به سنگرهای خودی رسیدیم. زمانی که به محوطه گروهان وارد شدیم، استوار خوش‌نواز به استقبال ما آمد و خوش‌آمد گفت. متوجه شدم تا موقع برگشت ما بیدار مانده و از اینکه ارتباط ما از طریق بی‌سیم قطع شده، بی‌قراری می‌کرده است.

خوش‌نواز، نشانه و مدرکی از موفقیت ما در این مأموریت خواست و بلافاصله سرباز مهندسی دو عدد والمر و ضدتانک خنثی شده عراقی را به او نشان داد و او بی‌درنگ صورت من و بچه‌ها را تک‌تک بوسید و مجدداً تبریک گفت.

تلخ‌تر از هنداونۀ ابوجهل^۱

سرباز سید مهدی حسینی، روز ۶۰/۱۱/۱۵ از خدمت مرخص شد. حسینی انسانی با سواد، خوش‌فکر، متدین و حزب‌اللّٰهی بود و از نظر سنی هم از همه ما بزرگتر بود و ما از تجربه دو سالۀ خدمتش بسیار بهره بردیم. خدمتش که تمام شد، گرچه همه متأثر شدیم، اما خدا را شکر می‌کردیم که خدمتش را با موفقیت و دلسوزی تمام، به پایان رسانده و با سرافرازی به کنار خانواده‌اش برمی‌گردد. بعد از مرخص شدن حسینی پیشنهاد کردم یکی از سربازان نسبتاً قدیمی و متدین گروهان، به‌نام محمد باقر احمدزاده را به‌جای حسینی به رسد تفنگ ۱۰۶ انتقال دهند. احمدزاده اهل ناحیۀ طلاب مشهد بود. لهجۀ شیرین و غلیظ خراسانی داشت و همین‌طور خیلی ساده و بی‌آلایش و از قد و قواره نسبتاً کوچکی برخوردار بود؛ اما همیشه تظاهر به قوی بودن و برتری فیزیکی به دیگران می‌کرد و دائماً با افراد، از جمله اشخاصی که دو برابر جثه او بودند، مجادله و در قالب شوخی، آنها را تهدید می‌کرد. این نوع رفتارش هم حالت جدی داشت و هم حالت شوخی. بچه‌ها به خاطر این خصوصیاتش او را دوست می‌داشتند و گاهی نیز سر به سرش می‌گذاشتند. هر روز دامنه شوخی بچه‌ها با او زیادتر می‌شد و وقتی کار به گرفتاری می‌رسید از من کمک می‌طلبیدند و من نیز ناچار می‌شدم از او حمایت نمایم و بچه‌ها به پاس احترامم نسبت به او کوتاه می‌آمدند.

روزی یکی از بچه‌ها (موسوی) از خارج وارد سنگر شد و گفت: آقای میرزایی از طرف فرماندهی شما را احضار کرده‌اند و من بلافاصله متوجه شدم که

بچه‌ها نقشه کشیده‌اند که در غیاب من به حساب احمدی برسند، بنابراین به آنها گفتم که نقشه شما را فهمیده‌ام و نمی‌روم. اما ناگهان سه چهار نفر از آنها بر سرم ریختند و چنان مهارم کردند که دیگر نتوانستم هیچ حرکتی بکنم. آن‌گاه به تعدادی سراغ احمدی رفتند، و خدا می‌داند چقدر هندوانهٔ ابوچهل به خورد او دادند! احمدی هر چه از من کمک خواست، نتوانستم کاری برایش انجام دهم. (هندوانه‌های ابوچهل تقریباً به اندازه یک پرتقال شبیه هندوانه است و روی رمل‌های مناطق جنوب می‌روید، واقعاً اسم مناسبی برای آن گذاشته‌اند، زیرا تلخی آن را نمی‌شود با هیچ چیز دیگری مقایسه کرد) خلاصه بعد از خوراندن مقداری هندوانه به احمدی هر دوی ما را رها کردند و هر کدام کناری نشستند. آن شب یکی از شب‌های شاد و فراموش نشدنی ما بود، متأسفانه فردای آن شب اتفاقی افتاد که تلخی آن به مراتب بیشتر از هندوانه ابوچهل بود.

در داخل سنگر ما رسم بر این بود که هر کس به نوبت کارهای نظافت و شستشو را انجام می‌داد. هرگاه نوبت نظافت به کسی می‌رسید آن روز او را شهردار صدا می‌کردند. شهردار شدن نیز در سنگر ما صفا و عالمی داشت. فردای همان شب که ما شوخی و شادی زیادی داشتیم، من شهردار سنگر شدم. در موقع نظافت من، بچه‌ها بیرون سنگر مشغول بازی فوتبال بودند که ناگهان عراقی یک گلوله توپ سنگین شلیک کرد. توپ در دویست متری من و در اطراف محلی که بچه‌ها مشغول بازی بودند، به زمین اصابت کرد. پس از چند لحظه سرباز موسوی خود را به در ورودی سنگر رساند و با صدای وحشت زده گفت: آقای میرزایی! گفتم بله: گفت: مگر نمی‌دانی چه اتفاقی افتاده است؟ گفتم خیر! گفت: «همه بچه‌های سنگر شما مجروح و شهید شده‌اند.» پا برهنه دویدم و وقتی خود را به بالای سر بچه‌ها رساندم، دیدم تعدادی از

آنها زخمی و تعداد زیادی شهید شده‌اند. مجروحان از جمله یدالله وارسته و گروهبان رعیت پیشه و سرباز احمدزاده (احمدی) و قاسم پیرزاده را از منطقه خارج می‌کردند. اما سه نفر دیگر از سربازان قطعه قطعه شده بودند و در این میان کسی که بدنش از همه سالم‌تر بود، محمدرضا ریاحی بود که سر و صورتش تقریباً سالم بود ولی دست و پاهایش قطع شده بود و سینه‌اش نیز مورد اصابت چند ترکش قرار گرفته بود. سریعاً کنارش نشسته او را در آغوش گرفتم. یکی از سربازان بهداری نامیدانه در تلاش بود تا جلوی خونریزی او را بگیرد، ولی خودش می‌دانست که کار از کار گذشته و تلاش‌هایش دیگر ثمری ندارد. در حالی که پیکر غرق به خونش در آغوشم بود، شروع به لرزیدن کرد. او را بیشتر به سینه خود فشردم. چشم‌هایش را به چشمان من دوخت و گفت: رحمان! مادرم. در حالی که به چشمان او خیره شده بودم، سرم را به علامت مثبت برایش تکان دادم. مادرش را بسیار دوست داشت و خود را بیش از اندازه مدیون او می‌دانست. حق هم با او بود؛ وی راجع به مادرش چیزهای زیادی به من گفته بود. از جمله این که وقتی او نوجوان بوده پدرش را از دست داده بود. پس از فوت پدر، مادر املاک و خانواده‌اش را به خوبی اداره کرده و با وجود اینکه آن زن جوان از یک خانواده سرشناس بوده و می‌توانسته به راحتی ازدواج کند، از این کار اجتناب کرده و به پرورش فرزندان اکتفا می‌کند. گفت: زمانی که به سن سربازی رسیدم، مادرم با وجود خطرات جنگ مرا تشویق به حضور در جنگ کرد و دائم سفارش می‌کرد که برای مملکت با رشادت و جوانمردانه خدمت کن. ریاحی بارها ابراز امیدواری می‌کرد که پس از پایان خدمت هر چه زودتر نزد مادرش برگردد. زیرا یک دستگاه ساختمان برای او و عروس مورد نظرش (در شهرستان گرمسار) آماده کرده است و روز شماری می‌کند شاهد مراسم عروسی او باشد.

با شدت گرفتن تشنج ریاحی او را بیشتر به سینه و آغوش خود فشردم. وقتی مقداری از تشنج وی آرام گرفت، نگاهش را از من دور کرد و به سوی قبله نظر دوخت و آرام آرام اشک از گوشهٔ چشمانش سرازیر شد. آن گاه سر و صورتش را به سوی قبله برگرداند و همچنان لبانش را می‌جنباند و ذکر می‌گفت. تا این که مجدداً تشنج شدت گرفت و به خاطر خونریزی زیاد صورتش سفید و سفیدتر می‌شد و در حالی که چشم از چشمان من برنمی‌داشت، ناگهان پلک‌هایش توان خود را از دست داد و آهسته آهسته مژه‌هایش به پایین آمد و به هم نزدیک و نزدیک‌تر شدند. تمام تلاشم بر این بود که تا جان در بدن داشت، صدایم را برای ناله بلند نکنم، گرچه اشک از چشمانم سرازیر بود.

دیگر به جز صدای نفس چند سربازی که دور تا دور ما حلقه زده و ناظر صحنه بودند، صدایی شنیده نمی‌شد. هر لحظه، خون گرم ریاحی را که از بدنش خارج می‌شد احساس می‌کردم، سپس چشمانش به آرامی بسته شد و متوجه شدم، ریاحی، آن حبیب و عزیز سنگر ما به جمع شقایق‌ها و آلاله‌های سرخ پیوست.

سرش را آرام روی زانوهایم قرار دادم و بلند بلند شروع به شیون و ناله کردم. به طوری که تا فاصله زیادی صدای من شنیده می‌شد. زیرا هم برای آن جوان برومند، شجاع، پاک و متدین و داوطلب برای هر نوع مأموریت خطرناک دلم می‌سوخت و هم برای مادر بزرگوار و مظلومش، زیرا این زن پاکدامن تنها پسر، مونس و یادگار همسرش را نیز از دست داده بود.

آه! خدایا! این حبیب سنگر ما و حبیب چنان مادری به شهادت رسید؟ بچه‌ها وقتی بی‌طاقتی مرا دیدند به ناچار به زور متوسل شدند و مرا دور ساخته و جنازه‌ها را جمع و به عقب منتقل کردند.

بعداً شنیدم در بیمارستان، گروهبان رعیت پیشه نیز به شهادت رسیده است. اما بقیه از جمله یدالله وارسته، قاسم پیرزاده و محمد باقر احمدزاده پس از مداوا به منطقه مراجعت کردند. دیگر در محفل ما از آن دوستان صمیمی خبری نبود و سنگر ما به سنگر حُزن و اندوه تبدیل شده بود. از افراد قدیمی من، شکری و محسن امین جعفری باقی مانده بودیم و پس از چند روز تعدادی سرباز جدید به جای افرادی که مجروح و به شهادت رسیده بودند به ما ملحق شدند، ولی تا مدت‌ها غم و ماتم از دست دادن دوستان، ما را عزادار کرده بود.

باز هم پیروزی^۱

در همان لحظه‌ای که بچه‌ها، آخرین افراد نیروهای عراقی را پاکسازی می‌کردند، یک لشکر تانک و نفربر عراقی بدون این که متوجه شود نیروهای پیاده و خط شکنشان نابود شده‌اند، برای تقویت نیروهای پیاده، خود را به مواضع دفاعی ما نزدیک می‌کند. بچه‌ها بلافاصله در مواضع سنگرهای اصلی مستقر شده و موفق می‌شوند حدود ده دستگاه از تانک‌ها، نفربرها و خودروهای دشمن را منهدم کنند. در این لحظه سایر نیروهای زرهی و خودرویی دشمن با مشاهده این اوضاع بلافاصله فرار را برقرار ترجیح داده و اقدام به عقب‌نشینی می‌کنند. دو سه ساعت پس از روشن شدن هوا و فروکش کردن این حماسه شگفت، از مرخصی برگشته و به صحنه نبرد رسیدیم. طوری که وقتی به جنازه عراقی‌ها دست می‌زدیم هنوز گرم بودند! حدود ۴۰۰ جنازه از عراقی‌ها در محوطه گروهان و کانال‌های اطراف بر جای مانده بود. تحلیلی که برای خود از این نبرد داشتم چنین بود:

الف- گر چه همه چیز در صحنه نبرد به نفع دشمن بود، ولی اگر عنایت باری تعالی نبود، هرگز بچه‌های یک گروهان و یا حداکثر یک گردان ادغامی نمی‌توانستند با یک لشکر زرهی و چند گردان کماندویی عراقی مبارزه کنند. ب- هوشیاری و دقت عمل و دلاوری‌های سربازان سنگر تیربار که تا صبح اجازه نمی‌دهند یک ستون از نیروهای عراقی از نیرو و توان خود استفاده کند، در این پیروزی بسیار مؤثر بود.

ج- دلاوری و جانفشانی ستوان ملکوتی و سربازان همراهش در جنگ و گریز با دشمن و تحت فشار قرار دادن نیروهای عراقی نقش مؤثری در پیروزی نیروهای اسلام داشته است.

د- فرماندهی و سازماندهی موفق و سریع گردان و نیروهای کمکی سپاه پاسداران توسط سرهنگ مهر پویا، برای بازیابی توان از دست داده نیروهای خودی نقش ارزنده و تعیین کننده‌ای داشته است.

ه- حرکت به موقع و ایثار گرانه آن فرد گمنام و همراهی و حماسه‌سازی صدها تن از نیروهای جبهه حق اعم از سپاهی و ارتشی با این دلاور بی‌نام و نشان جبهه‌های عشق سهم ارزنده‌ای در به هلاکت رساندن نیروهای بعثی داشته است. گرچه دشمن با یک لشکر زرهی و سه ستون از نیروهای پیاده خود، قصد پیش‌دستی و بر هم زدن سازماندهی ما را داشت و با این حرکت قصد داشت نیروهای ایران را تا آن طرف رودخانه کرخه به نفع خود وادار به عقب‌نشینی کند. خداوند این قصد و تدبیر را به لطف مجاهدان دلیرش نافرجام گذاشت و دشمن نه تنها به مقاصدش نرسید، بلکه بیش از پیش نیز به روحیه نیروهایش لطمه وارد شد.

در آن شب حدوداً سی نفر از گروهان ما نیز یا به اسارت درآمد و یا به شهادت رسیده بودند. از میان شهدا دو نفر از سربازان سنگر ما باقی مانده بودند. سرباز احمدزاده که از استراحت و مجروحیت باز آمده بود و سرباز ابراهیمی که بسیار مؤمن و متدین و حزب‌اللّهی بود و تمام سربازان از شجاعت و مبارزه او در مقابل بعثی‌ها حکایت‌ها داشتند.

پیروزی جبهه حق^۱

همان‌طور که گفتم، ستوان ملکوتی پس از سازماندهی عده‌ای از افراد گروهان، شروع به مقابله به مثل می‌کند و سایر نیروها نیز در حدود ۵۰ متر دورتر از محل درگیری، یک خط پدافندی جدید را ایجاد کرده و شروع به مقابله با دشمن می‌کنند. در این زمان عراقی‌ها به غیر از سنگر تیربار روی کانال و دسته ستوان ملکوتی به بیشتر محوطه گروهان احاطه پیدا می‌کنند ولی خوشبختانه ستون اول هرگز نمی‌تواند به دو سرباز مقاوم و دل‌آور در سنگر تیربار فائق آید و این سنگر تا صبح به مقاومت خود ادامه می‌دهد.

عراقی‌ها که در داخل محوطه گروهان جمع شده بودند، برای در هم شکستن مقاومت باقیمانده سربازان و نفراتی که در قاعده و سمت راست گروهان علیه آنان تیراندازی پراکنده داشتند، وارد عمل شدند.

چون هنوز دشمن بر تیرباری که در پشت سرشان کار می‌کرد فائق نیامده بودند و همین‌طور نمی‌توانستند سازماندهی خود را به خاطر تیراندازی پراکنده افراد دسته یکم که به فرماندهی ملکوتی از سمت راست به آنها صدمه می‌زد، متشکل‌تر نمایند. در بحران روحی سختی به سر می‌بردند و با تردید و ترس عملیات را انجام می‌دادند.

صلابت ستوان ملکوتی^۱

گاهی به زندگی و آرزوهایی که یک جوان برای خود می‌توانست داشته باشد فکر می‌کردم. ولی در هر حال از خدا می‌خواستم هنگام رویارویی با دشمن، دلیر و نیرومند باشم و مردانه بجنگم.

غرق این اندیشه‌ها بودم که به - تک‌خانه - حد وسط نیروهای ایران و عراق رسیدیم.

با عبور از تک‌خانه به دشمن نزدیک‌تر و برای آخرین بار لحظاتی متوقف شدیم و با ملکوتی راجع به تسخیر مواضع دشمن تبادل نظر کردیم. هر دو به همدیگر اطمینان دادیم که مأموریت را تمام و کمال انجام خواهیم داد.

می‌دانستیم که اگر در فتح مواضع دشمن هر یک با تأخیر اقدام کنیم امکان قتل عام سربازان و بسیجیان اجتناب‌ناپذیر است. بنابراین در آخرین هماهنگی قرار شد دسته سوم نیز به همراه ملکوتی وارد عمل شود. یعنی دو دسته در سمت راست تنگه به فرماندهی ملکوتی و دسته دیگر در سمت چپ تنگه به فرماندهی من، اقدام به در هم شکستن خطوط دفاعی دشمن کنیم.

هر دو نسبت به عملکرد یکدیگر اطمینان داشتیم و از نظر من، ملکوتی با وجود اینکه یک افسر و وظیفه بود، برای هر نوع مأموریت خطرناک داوطلب بود و شکی نداشتم که برای غلبه بر دشمن، هیچ تعطل و تردیدی به خود راه نمی‌داد، گر چه مثل او افسران وظیفه زیادی در گردان و گروهان بودند، ولی هیچ یک نتوانستند در اندازه او ظاهر شوند. شجاعت، صلابت و سلحشوریش زبانزد خاص و عام بود.

به هر حال در این حمله به عملکرد ملکوتی حسن نیت داشتم و او نیز مرتب مرا دلگرم و امیدوار می کرد که پس از عبور نیروهایم از میدان مین دشمن، او نیز با نیروهایش از پشت سر ما وارد عمل خواهد شد. من هم متقابلاً به وی قول می دادم که با سرعت علیه دشمن وارد عمل شده و صفوف آنها را با همت سربازان و بسیجیان همراه در هم کوبیده و در مواضع آنان ایجاد رخنه کنیم. سپس در آخرین نقطه یکدیگر را در آغوش گرفتیم و از هم خداحافظی کردیم.



از چپ به راست: نفر اول شهید احمدزاده،
نفر سوم گروهبان خادمی، نفر پنجم ستوان ملکوتی

پیام امام عاشقان^۱

تازه روی بستر دراز کشیده بودم که خبر لحظه به لحظه پیروزی نیروهایمان را که از رادیوی بیمارستان پخش می‌شد شنیدم. بسیار خوشحال شدم که رزمندگان موفق به فتح تنگه و ارتفاعات رقابیه شده‌اند و نیروهای دلاور همراه من با غیرت و مردانگی هدف‌های فتح شده را حفاظت کرده‌اند. نگرانیم رفع شد و با آرامش به استراحت پرداختم. رادیو همچنان مارش پیروزی پخش می‌کرد، ولی شادی من وقتی به اوج خود رسید که جمله «...من از دور دست و بازوی شما... را می‌بوسم.» حضرت امام خمینی(ره) به گوشم رسید. آن‌گاه از فرط شادی به گونه‌ای گریه‌ام گرفت که دیگر نتوانستم خودم را مهار کنم. به دور و برم که نگاه کردم دیدم همه مجروحان نیز از فرط شادی بی‌اختیار گریه می‌کنند، آری! فقط مردان پولادین میدان رزم، ارزش و حلاوت این پیام را خوب درک می‌کردند. در آن حال با خود زمزمه می‌کردم: «بنازم به آن پیری که در یک سالگی مرا سربازش خواند و بر همت بازوانم اعتماد کرد و خروشید و در بیست سالگی بر غیرت آن افتخار نمود و بوسید.»

این پیام رمق تازه‌ای بر پیکر و تن مجروحان و عزیزان حاضر در میدان‌های نبرد افزود، به طوری که سرباز حبیب دالوند یکی از سربازان اهل زاغه خرم‌آباد، بعدها گفت: گر چه من به گونه‌ای مصدوم شده بودم که می‌توانستم از جنگیدن معاف باشم ولی همین که پیام تشکرآمیز حضرت امام(ره)

را شنیدم سریعاً از بستر بیماری بلند شدم و با اولین خودرو خودم را به صحنه نبرد رساندم و تا آخرین روزهای حمله نیز دست از نبرد برنداشتم. پیام مسیحایی امام عاشقان، به جا و به موقع بود و انگیزه‌ها را برای انهدام نیروهای دشمن تقویت کرد، و به آنها نیروی دو چندان بخشید.

مرحله سوم عملیات خرمشهر^۱

پس از چند روز استقرار، دستور حرکت به ناحیه شلمچه صادر شد. چون این بار می‌دانستیم گردان ما خط شکن است، خود را آماده برای حضور در یک نبرد جانانه کردیم.

سربازان موسوی و صفری در آخرین ماه خدمت بودند. آنها را به باقیمانده و بنه گروهان فرستادم تا در عملیات جدید، گزندی نبینند. زیرا خدمات هر دوی آنها در طول خدمت بسیار ایثارگرانه بود و ضرورت داشت که از آنها قدردانی شود. مضافاً به اینکه قدردانی از آنان تأثیر مثبتی در روحیه سایر سربازان به وجود می‌آورد.

شب قبل از عملیات مرحله سوم خرمشهر، برادر سرباز سیفی که خود را همافر معرفی می‌کرد همراه سیفی پیش فرمانده گروهان، ستوان اسلامی، رفته و خواهان حضور در عملیات رزمی در کنار برادرش شده بود. فرمانده گروهان تردید داشت؛ بنابراین به همراه آنان پیشم آمد و اظهار داشت که به برادر سیفی اجازه بدهم در کنار ما در عملیات شرکت کند. همین که متوجه شدم او ارتشی است از او پرسیدم شغلت چیست؟ گفت: متخصص رادار هستم. گفتم: از کجا به محل مأموریت ما آمده‌اید؟ گفت: «از خوزستان ولی، خارج از منطقه عملیاتی

خرمشهر.» رو به ستوان اسلامی کردم و گفتم: «جناب سروان اگر ایشان امشب شهید شود چگونه برگه و صورت جلسهٔ شهادت او را تنظیم کنیم؟ زیرا هیچ مجوزی برای حضور در نبرد ندارد.»

دوباره خطاب به بردار سیفی گفتم: «اولاً با شهید شدن شما حق زن و بچه‌هایت ضایع و یا حداقل دچار مشکل خواهد شد. ثانیاً تخصص شما در این محل کاربردی ندارد و باید شما مثل یک سرباز عادی تفنگدار باشی و صحیح نیست که از فرد متخصصی مثل شما در حد یک سرباز عادی استفاده شود.» هر چه آن همافر^۱ متدین و از جان گذشته اصرار کرد، قبول نکردم. حالت وی در آن لحظه به کسی می‌ماند که پس از تحمل تشنگی و مشقت‌های فراوان به سرچشمه‌ای صاف و گوارا رسیده باشد، ولی به دلایلی از چشیدن آب محروم شود.

آن دلیر مرد با آن هیبت و شمایل مردانه‌ای که داشت از جملات متواضعانه و صادقانهٔ بسیاری استفاده کرد، نهایتاً به شکل التماس‌آمیز از من خواست که او را از خوان نعمت الهی که فقط برای مجاهدان فی سبیل‌الله گشوده شده بود باز ندارم، ولی من بی‌معرفت و بی‌مروت چنان در آن لحظه به حساب و کتاب دنیایی توجه داشتم که تخصص او را در یک کفه ترازو و اخلاص او را در کفه دیگر قرار دادم و در آخر کفه اول را انتخاب کردم. در حالی که حق شخصی او را ضایع کردم و با بی‌انصافی تمام به او جواب رد دادم، او در ادامه اظهار داشت: «من از دنیای خود گذشته‌ام و حتی به خاطر رضای خدا برای زن و بچه‌های خودم هم چیزی نمی‌خواهم.»

۱. برادر اسدالله سیفی در حال حاضر فامیل خود را به عبدلی تغییر داده است.

من جواب دادم: «شما حق خودت را می‌توانی ببخشی، اما حق مملکت و زن و بچه‌ات را نه.»
خلاصه با این اظهارات به ناچار از اصرار و پافشاری خود دست برداشت و با دلخوری تمام از من فاصله گرفت. سرباز سیفی و فرمانده گروهان نفسی کشیدند و هر دو با رضایت از من دور شدند.

نشانه‌های عروج دو سرباز بزرگ ایران زمین^۱

در لحظه‌هایی که خود را برای نبرد آماده کردیم، خصوصیات دو نفر از نیروهایم مرا به خود جلب کرد. یکی وقار و سکوت و آرامش فرهاد و دیگری نورانی شدن چهره مردانه سیفی.
چون تجربه کرده بودم افرادی که به این مرحله از مقامات معنوی می‌رسند، میهمان اشخاص نالایقی چون من می‌شدند، بنابراین هر بار که به آنان نگاه می‌کردم، یک ایران بزرگ و جاودانه را در وجود آنان احساس می‌کردم و هیچ نامی را زبیده‌تر از نام مقدس سرباز برای آنها نمی‌توانستم بیابم. آنها با عملکرد شجاعانه خود در طول خدمتشان نمونه واقعی میلیون‌ها سرباز ایران بزرگ بودند و به خاطر صلابت و فداکاری این نوع انسان‌ها، فرهنگ ایران عزیز و اسلامی ما حفظ شده بود. گرچه آنها در لباس یک سرباز داوطلب و ساده خدمت می‌کردند، ولی از نظر بینش سیاسی و فرهنگی و اجتماعی و عشق و علاقه و ظرفیت و توانایی از هیچ یک از بزرگ مردان افتخار آفرین جنگ و جهاد چیزی کم نداشتند و الحق با علم و معرفت، در دشت بلاجوی جنوب، برای رویارویی با دشمن قدم به قدم خود را به آنان نزدیک می‌کردند. از این که احساس

می‌کردم ممکن است امشب آخرین شبی باشد که آنها جمعی افرادم باشند غوغای عجیبی در درونم پیدا شده بود. چند بار هر دوی آنها را بدون این که با آنها کاری داشته باشم به بهانه‌های مختلف به حضور خود خواستم تا هم صلابت و قامت استوار آنها نوازشگر چشم‌هایم باشد و هم به رسم و آیین شب‌های حمله در جنگ برای چندمین بار آنها را به بهانه‌های خداحافظی در آغوش گرفته و از آنها تقاضای شفاعت در روز قیامت را نمایم.

ناگهان احساساتم به اوج رسید و اشک در چشمانم حلقه زد و بی‌اختیار خواستم آنچه در درونم می‌گذرد برای آنان بازگو کنم، اما خودم را مهار کردم و همچنان به نگاه کردن به آنان اکتفا نمودم و با خدای خود می‌گفتم، پروردگارا، من تاکنون شاهد شهادت عده زیادی از نیروهای مجاهد این مرز و بوم بوده‌ام اما دلم نمی‌خواهد این بار نیز شاهد پرپر شدن این عزیزان باشم. از طرفی هم می‌دانستم که امشب نبرد سخت و سنگینی در پیش داریم و به عراقی‌ها باید حرف آخرمان را بزنیم.

به خاطر این که می‌خواستم در آوردگاه خونین امشب ضربه شکننده‌ای بر تار و پود دشمن بزنم، سعی می‌کردم علی‌رغم این که به تک‌تک نیروهای خود عشق ورزم به اشخاص و جزئیات کمتر فکر کنم و افکارم را بیشتر برای پیروزی در نبردی بی‌امان سوق دهم.

شهادت هنگام خداحافظی^۱

بعد از چند روز به منظور تجدید سازمان، تعدادی سرباز جدید به گروهان ما واگذار شد و از این افراد حدود هشت نفر به دسته من اختصاص یافت. سه نفر از این سربازان به نام‌های سیدحسین قاضوی، مشهدقلی ممشلی و جمشید نوری دارای دیپلم و اهل گنبد بودند. آنان جوانانی بسیار فهمیده و با ادب به نظر می‌رسیدند، رفته رفته چند نفر از سربازان که جراحیشان سطحی بود و سرپایی معالجه شده بودند به جمع دسته ما پیوستند و تعداد ما به بیش از سی نفر رسید.

همین‌طور که قبلاً اشاره شد بعد از اجرای عملیات مرحله دوم خرمشهر، سرباز موسوی و صفری را که آخرین ماه خدمت خود را می‌گذراندند، به پاس زحماتشان در عملیات فتح‌المبین و مرحله اول و دوم خرمشهر به محل استقرار بنهٔ گروهان به عقب فرستادم تا در امور خدماتی و پشتیبانی انجام وظیفه نمایند. آنها پس از استقرار ما در این محل چون دوره خدمتشان به پایان رسیده بود برای خداحافظی و تشکر، خودش را به ما رساندند.

با توجه به این که هر دوی آنها تصفیه حساب کرده بودند، به محض دیدنشان در منطقهٔ رمزی، برخورد تندی با آنها کردم. گفتند: «رفتن از جبهه بدون خداحافظی از شما دور از اخلاق و معرفت بود.» یکی از بچه‌ها نیز به حمایت از آنها گفت: «آقای میرزایی! این محل با امنیتی که دارد جای نگرانی نیست.»

موسوی جلو آمد و یک بار دیگر به نشانه ادب هر دو پایش را جفت کرد و پس از ادای احترام نظامی، با دستانش بازوهای مرا گرفت و چشمان سبز و

مردانه‌اش را در چشمم دوخت و با لهجهٔ تهرانی گفت: «با وفا... ما در طول خدمت در تمام مراحل با جان و دل گوش به فرمان شما بودیم و ارادت ما به شما از روی اخلاص بود نه وظیفه. حالا که تصفیه حساب کرده‌ایم بگذار این آخرین حضور ما در کنار شما و رزمندگان و دوستان آن‌طور که دلمان می‌خواهد باشد.» به چهرهٔ این دو سرباز دلاور، مجاهد و رشید با تبسم نگاه کردم و هر دوی آنها را به آغوش کشیدم، زیرا آنها غیر از معرفت و مردانگی خودشان، بوی شهیدانی چون محمدرضا ریاحی، احمدزاده سیفی و... ده‌ها شهید دیگر را نیز می‌دادند. به همراه تعدادی از سربازان قدیمی از جمله حبیب دالوند به اتفاق غذا خوردیم و به خاطر این که این دوستان خدمت خود را با سلامت و موفقیت و خوشنامی به پایان رسانده بودند، ابراز شادی و خوشحالی کردیم. پس از صرف غذا، موسوی از من اجازه گرفت تا برای خدا حافظی از یکی از دوستان خود به گروهان دوم که در جوار گروهان ما مستقر بود بروم و برگردد.

او رفت و من در حال رسیدگی به امورات گروهان بودم که چند گلوله توپ دوربرد عراق در حدود دویست متری محل استقرار گروهان ما به زمین اصابت کرد، ولی چون محل برخورد گلوله‌ها از کنار خاکریز و محل سنگرها زیاد بود جای نگرانی نداشت. پس از گذشت یک ساعت از برخورد این گلوله‌ها، یکی از سربازان با نگرانی به من نزدیک شد و گفت: «آقای میرزایی مثل این که توپی که به اطراف گروهان دوم اصابت کرده بود باعث زخمی شدن موسوی شده است.» از او پرسیدم: «گلوله‌های توپ که در فاصلهٔ دورتر از گروهان دوم به زمین افتاد؛ چطور موسوی را زخمی کرد؟» سرباز مذکور که می‌خواست حقیقتی را از من پنهان کند گفت: «آقای موسوی کمی آسیب دیده» و در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود صورتش را از من برگرداند و چیزی نگفت. از رفتارش فهمیدم قضیه بدتر از آنی است که به زبان می‌آورد ولی دلم

نمی‌خواست آن‌طور که استنباط کرده بودم اتفاق افتاده باشد. بی‌درنگ به طرف سنگرهای گروهان دوم دویدم به آنجا که رسیدم متوجه شدم حدود یک ساعت پیش جنازهٔ موسوی را از منطقه تخلیه کرده‌اند.

تازه متوجه شدم صفری که در کنار من بود چرا به‌طور ناگهانی از نظرم ناپدید شد؛ زیرا همه می‌دانستند من به این دو نفر چقدر علاقه‌مند بودم. وقتی به گروهان مراجعه کردم متوجه شدم عده‌ای از سربازان قدیمی از جمله دالوند، صفری، شکری و پیرزاده که تا آن لحظه خودشان را از نظرم پنهان کرده بودند، ماتم زده در گوشه‌ای نشسته و اشک می‌ریزند. باور نمی‌کردم که ترکش یک توپبی که در فاصله دویست متری به زمین اصابت کرده بود بلای جان موسوی شود و او را در یک لحظه به شهادت رسانده باشد.

شهادت موسوی مرا به شدت متأثر کرد، سپس یوسف صفری را با آه و ناله و به تنهایی بدرقه کردیم و او در حالی که پژمرده و ماتم زده بود از ما دور شد و به سراغ سرنوشت خود رفت.



از چپ به راست (ایستاده): نفر دوم مشه‌دی قلی‌ممشلی، نفر سوم سرباز قاضوی، نفر پنجم

سرباز وارسته^۱

یک روز متوجه شدیم که آلاچیق استراحت سربازان ضد هوایی آتش گرفته و با مشتعل شدن آن، مهمات اطراف یکی یکی منفجر می شدند و هر لحظه امکان دارد که ضد هوایی نیز شعله ور شود.

خدمه ضد هوایی به خاطر مصون ماندن از انفجار مهمات و نارنجک ها از اطراف چهار لول دور شده و جرأت نمی کردند برای خاموش کردن و نجات ضد هوایی و آلاچیق، کاری انجام دهند. وقتی به آن منظره نگاه کردم، سریعاً به طرف چهار لول دویده و با کمی تلاش موفق شدم که آن را از موضع خود دور کنم و از نابودی نجات دهم.

متعاقب این اقدام فرمانده گروهان و استوار خوشنواز نیز وارد صحنه شدند و از من خیلی تشکر کردند.

در این محل بود که متوجه شدم سرباز یدالله وارسته قطع نخاع شده است و دیگر به گروهان بر نمی گردد. همه دوستان وی از شنیدن این خبر به شدت متأثر شدیم و ابراز تأسف کردیم. سرباز وارسته^۲ واقعاً جوان بسیار کارآمد و دلاوری بود. هم در امور فرهنگی و هم در امور رزمی مجاهدت و تلاش زیادی می کرد. بسیار خوش فکر و با سلیقه بود و در همه مأموریت های سخت و خطرناک بزرگتر از یک سرباز ظاهر می شد.

۱. همان مدرک، صص ۲۰۷ - ۲۰۶.

۲. سرباز یدالله وارسته در حال حاضر در شهر برازجان (استان بوشهر) دفتر وکالت دارد. ضمناً فامیل وی به مشایخی فرد تغییر پیدا کرده است.

وی در گشت شناسایی اصلی در تنگ رقابیه به عنوان معاون گشت، مرا همراهی می‌کرد، گرچه او قطع نخاع شد ولی در صف پولادین ارتش ایران هیچ‌گاه اسلحه‌ای روی زمین نمی‌افتاد؛ مگر اینکه سرباز رشید دیگری آن را به دوش می‌گرفت. خوشبختانه به جای سرباز وارسته، جوان دیگری با همین عقیده و مرام به نام سرباز رزمجو که از سربازان حزب‌اللهی بود به جمع ما اضافه شد. گرچه محل خدمت سرباز رزمجو در بهداری گروهان بود لیکن او نیز با همان حرارت داشته کارهای فرهنگی و مذهبی گروهان را در کنار سرباز شکری و قاسم پیرزاده انجام می‌داد.

پایان خدمت یک دلاور اصفهانی^۱

ستوان ملکوتی خدمت خود را به پایان رسانده بود و باید از خدمت مقدس سربازی مرخص می‌شد و به دنبال سرنوشت خود می‌رفت. ما مدت‌ها با هم در رزم‌های بی‌امان یار و یاور هم بودیم. و تحمل فقدان او برایم بسیار دشوار بود. لکن جدایی ما از یکدیگر اجتناب‌ناپذیر بود، زیرا خدمت خود را به پایان رسانده بود و باید به سوی شهر و دیارش می‌رفت. چند روز قبل از اتمام دوره با هم به عقیدتی سیاسی تیپ، نزد شهید کسای رفتیم. کسای هم به خاطر عملکرد مثبت ملکوتی و هم به خاطر دوستی او با شهید بهادری از ستوان ملکوتی بسیار تقدیر و تشکر کرد.

در خاتمه نیز یک تقدیرنامه مناسب به خاطر اقدامات ایثارگرانه وی در طول خدمتش به او اهدا کرد. این مجاهد خستگی‌ناپذیر با سرافرازی خدمت را به پایان رساند و پس از خداحافظی عازم شهرش، اصفهان شد.

در این محل با دوستانی چون رضا چراغی، گروهبان دوم شیرازی و حبیب دالوند و شکری و رزمجو و جمشید و مصاحبت بیشتری داشتم، ولی از همه بیشتر با جمشید هم‌نشینی داشتم و اکثر مواقع با هم از گروهان دور شده و برای شکار و یا پرند زنی و یا هواخوری به اطراف می‌رفتیم. جمشید، گاه‌گذاری از علاقه‌اش به ازدواج با دختر یکی از آشنایان صحبت می‌کرد و از من می‌خواست تا برای این ازدواج دعا کنم. او بارها و بارها گفته بود که پدر دختر تمایلی به این ازدواج ندارد. ولی بعداً متوجه شدم که خدا آرزویش را برآورده کرده و موفق به ازدواج با او شده است. جمشید، جوان شجاع، با سواد

۱. همان مدرک، صص ۲۱۲ - ۲۱۰.

و پاکی بود و از خصوصیات و ارزش‌های اخلاقی فراوان برخوردار بود. به جمشید گفتم: «تصمیم به ازدواج دارم، ولی هنوز چندان تکلیف ازدواجم روشن نیست.» اما حبیب در همین مرخصی که در پیش داشت قرار بود عروسی کند و با اصرار از من قول گرفت تا در مراسم عروسی اش شرکت کنم.



رسانه عاشقان

بِسْمِ اللَّهِ تَعَالَى
«تقدیر نامه»

شماره ۵۵
در بوطیه بنام
۱۹۹

برادر سرکارم ستوان دوم و طیف احمد ملکوتی از بدو خدمت در این یگان با تلاش و پشت کاری نظیری در تمام مأموریت‌های این واحد از جمله عملیات کردستان - عملیات موفقیت آمیز فتح المبین که نامبرده عملاً فرمانده یگان تک در جبهه در عملیات پیروز میدان بیت المقدس چنان رشادت و شجاعت از خود نشان داده که الگویی برای همه فرماندهان و پرسنل این یگان جبهه چنانچه پیش‌تعداد درجه ستوانیکمی جای نامبرده گردیده این یگان ضمن تأیید و تحسین این فداکاری‌های افسر نامبرده موفقیت و سلامت این جوان متعهد بر اسلام را از درگاه خداوند عزوجل خواهان است.

رئیس شعبه سیاسی ای.د.ژ.ل.ری تیپ ۵۵ هد



فرمانده گردان ۵۸ اهواز

در یکی از همین روزها متوجه شدم سرهنگ مهرپویا، در خط مقدم در حال دیده‌بوسی با نیروهاست. نزدیک‌تر رفتم و متوجه شدم که او نیز در حال انتقال از گردان است. رفتن ملکوتی از یک طرف و انتقال سرهنگ مهرپویا نیز از طرف دیگر برای ما بسیار ناراحت کننده و مشکل بود، زیرا او در سازماندهی و هدایت گردان در میدان‌های نبرد از هیچ کوششی فروگذار نمی‌کرد. هرچه از او بنویسم، کم نوشته‌ام. سایر افراد نیز به خاطر اخلاص و شجاعت و سلحشوریش از صمیم قلب وی را دوست می‌داشتند. هنگام خداحافظی، متواضعانه او را همچون پدرم در آغوش گرفته و خالصانه وی را غرق در بوسه کردم. هنگام وداع او کارها و فعالیت‌های مرا بسیار ستود - گرچه من قابل آن نبودم - آن‌گاه چشم در چشم من دوخت و خداحافظی کرد و رفت.

به نظر نمی‌رسید به این زودی‌ها کسی بتواند جایگزین او شود، زیرا از هر نظر موجب پیشرفت امور جنگ بود، ولی بلافاصله سرگرد «قهرمان» معاون سرهنگ مهرپویا، جای خالی او را پر کرد. او نیز افسری شجاع، دلاور و رشید و شایسته در تمام مأموریت‌های جنگی بود.



از چپ به راست: ستوان ملکوتی،

پای آسیب دیده^۱

پس از رسیدن به محل استراحت و راز و نیاز با معبود خود، به محل خواب رفته و صبح خیلی زود بیدار شدم. پس از نماز و ورزش صبحگاهی تمام افراد دسته ادغامی را برای آخرین هماهنگی و تبادل نظر در یک نقطه جمع کردم. هنگام سخنرانی، سربازی که روز گذشته به علت آسیب دیدگی پایش، تقاضای ابقا در بنهٔ گروهان را داشت، از جایش بلند شد و گفت من نیز دوست دارم در این پیکار در کنار شما باشم. از لحن صحبت‌هایش متوجه شدم که قصد تعارف ندارد، بلافاصله برای تأثیر بیشتر بر روی سایر افراد گفتم: «شما پایتان آسیب دیده و می‌توانید در بنه بمانید، زیرا در صورت شرکت در عملیات ممکن است مانع سرعت عمل در پیشروی شوید.» بلافاصله با لحن غرورآمیز، گفت: «قول می‌دهم از سایرین قوی‌تر و بهتر در رزم ظاهر شوم، و از نظر سرعت عمل هم هر طور شده خود را پا به پای شما خواهم کشید.»

بعد چند بار پای آسیب دیده خود را محکم بر روی زمین کوبید، گر چه قطعاً می‌دانستم پایش درد می‌کند ولی با چند جمله تشکرآمیز قبول کردم که در عملیات حضور یابد ولی او را از حمل مهمات جنگی معاف کردم و به بچه‌ها تاکید کردم که یکی از آنها تفنگش را تا میدان کارزار حمل نماید.

در این روز یکی از سربازان ما به نام «اینانلو» که از دو ماه قبل برای شناسایی به منطقه سومار رفته بود و ما تا آن تاریخ از او خبری نداشتیم، به جمع ما پیوست تا در شب حمله به‌عنوان راهنمای ما عمل کند.

همین‌طور از گروهان مهندسی تیپ، سه سرباز و یک درجه‌دار و از یکان تخریب سپاه، یک نفر بسیجی به جمع ما اضافه شد. بنابراین تعداد افراد دسته ادغامی ما به ۹۶ نفر رسید.

آخرین حرف^۱

شب پایان خدمت سربازی، شب قشنگی بود - یکی از شب‌های آخر پاییز ۱۳۶۳- در آن شب هر چه را که در مدت خدمت دیده بودم در یاد داشتیم، مرور کردم. احساس می‌کردم اسرا را دوست دارم و می‌دانستم هر چه بیشتر با آنها باشم شناخت کامل‌تری نسبت به آنها خواهم داشت. آن شب ارشد یکی از کمپ‌ها، من و چند تن دیگر از دوستانم را که به قول معروف «ترخیصی» بودیم به شام دعوت کرد.

آنها خوب می‌دانستند که چه کسی، چه موقع ترخیص می‌شود، به همین دلیل روزهای پایانی خدمت، رفتارشان با سربازهای ترخیصی سرد می‌شد. در توجیه عکس‌العمل برای آنکه بر حزن مفارقت بین خودشان و آنها غالب شوند، اکثراً می‌گفتند: «می‌خواهیم علاقه‌مند نباشیم، می‌خواهیم یادمان برود، به اندازه کافی برای خودمان کس و کار داریم که به‌شان فکر کنیم». عده‌ای از آنها هم التماس دعا داشتند بدین صورت که:

«آقا اگر رفتی مشهد برای ما دعا کن، این بیست تومانی هم بینداز توی ضریح

آقا بازهم برو جبهه، برو جنگ را تمام کن، برو از طرف ما هم انتقام بگیر.»

دعای خیر اسرای عراقی و تشکر آنها از ما شیرینی پایان خدمت سربازها بود. بچه‌ها از اینکه با اسرا - و در حقیقت با میهمان خود - زندگی کرده بودند، خوشحال بودند و بعد از خدمت قدر زندگی تازه را می‌دانستند، آنها نسبت به مسائل معنوی و عاطفی علاقه‌مندتر می‌شدند. گفتم که ارشد کمپ ما را میهمان کرد. تازه شام خورده بودیم و صحبت‌هایمان گل انداخته بود که در اتاق ارشد را

۱. اثنی عشری جمشید، اردوگاه، یادداشتهای یک سرباز، ص ۱۱۵ - ۱۱۳.

زندن. «کاظم» بود. اسیری که وقتی به اردوگاه آمد ما داشتیم او را ترک می‌کردیم. کاظم یکسال و نیم در بیمارستانی در تهران بستری شده بود و پس از بهبودی کامل و مراجعه به اردوگاه با علاقه و جدیت بی‌نظیری کار می‌کرد. سلام کرد و لیست اسرایی را که فردای آن شب می‌خواستند به حمام بروند، به دست ارشد داد و گفت: «آقا، لطفاً امضا کنید!» و با همه ما خوش و بش کرد. ارشد به او تعارف کرد؛ بنشیند و یک چای داغ در ضیافت پایانی ما بنوشد. پس از اینکه نشست، کوتاه و گذرا همه ما را نگاه کرد و سری تکان داد، خنده‌ای کرد و گفت: «فراموش نکنید که خدمت سربازی تمام شده، نه مبارزه! دوران وظیفه شما تا انتهای روزگار ادامه دارد.» چایش را که نوشید اضافه کرد «ای کاش...» و حرفش را ناتمام گذاشت و طوری که گویی مطلب جدیدی یادش آمده، خندید و گفت: «آها، تا یادم نرفته عرض کنم که اسیری در بیمارستان نیروی هوایی تهران بستری است به نام...» پس از چند لحظه تفکر اضافه کرد «به نام □ مراد، آدم ضعیفی است، هر کدامتان توانستید بروید سری بهش بزنید ثواب دارد. بروید بیمارستان نیروی هوایی بخش اسراء، بگویید مراد، اصلاً وقتی بروید آنجا پیدایش می‌کنید» همین‌طور که کبریتش روشن بود و داشت سیگارش را روشن می‌کرد اضافه کرد «شما بروید خانه‌هایتان، ما هم فردا صبح می‌رویم حمام» و خندید. ارشد فهرست امضا شده را به او داد و او ضمن تشکر با همهٔ ما دست داد و ضمن خداحافظی برای همه‌مان دعا کرد. دمپایی‌اش را پوشید و همین که جلوی در اتاق رسید برگشت و گفت: «پاک، یادم رفت، اگر رفتید به جبهه‌ها، از قول من از خاک جبهه‌ها معذرت خواهی کنید.» آهی کشید و در را آهسته بست. آخرین حرفی که در اردوگاه آن هم از او شنیدم یکبار دیگر تکانم داد.

فردا صبح که به تهران می‌آمدم تا کارتم را بگیرم، در این اندیشه بودم که چگونه می‌توان از خاک جبهه‌ها معذرت خواهی کرد؟ صدای موتور اتوبوس نمی‌گذاشت به نتیجه برسم!

وفاداری^۱

عضو دائمی و مشتری فعال کتابخانه بود. از لحظه لحظه اسارتش حداکثر استفاده را می‌برد. با مطالعه‌ای عمیق و پی‌گیر سعی در حل مجهولات ذهنی خود داشت و جالب این بود که هیچ‌کس نمی‌دانست این اسیر مؤدب و کم‌حرف، چه چیزی را دوست دارد و اصلاً به دنبال چیست. دوران نامعلوم اسارت برایش به صورت کلاس فشرده‌ای بود که حتی نمی‌خواست لحظه‌ای از آن را بی‌ثمر بگذراند.

وقتش چنان پر بود که مهربانی‌اش تا مدت‌ها برای همه نامشهود و مجهول مانده بود. حرکات سنگین و مؤدبانه‌اش به او جذبه‌ای خاص بخشیده بود. پرونده دوران اسارتش خیلی پاک بود، به پاکی قلبش که درون کالبد نحیفش ضربان عمر را شماره می‌کرد.

کریم، در سال ۱۹۶۰ در کرکوک به دنیا آمده بود و بعد از اشتغال به پیشه خیاطی، نامزدی برگزیده و آن‌گاه اجباراً به عنوان سرباز احتیاط راهی جبهه‌هایش کرده بودند. به قول خودش در «بستان» دوباره تولد یافته بود، چرا که شروع اسارتش را تولدی دیگر می‌دانست. بدون چوب سیگار سنگی و قشنگش، سیگار نمی‌کشید. روزهای زوج هفته لباس‌هایش را می‌شست. شیرینی این کلاس فشرده اخلاقی را، زمان بندی‌های حساب شده، حرکات منظم و تخت و ملحفه تمیز او چند برابر کرده بود. اقبال بلندش در کنار پنجره خوابیدن را برایش به ارمغان آورده بود. پنجره‌ای که مشرف بر دشت جنوب اردوگاه بود و شب‌های بسیاری از بیداری‌های طولانی و خاموش او را به تماشا نشسته بود.

در یکی از روزها که نوبت حمامش بود، اولین برخورد دوستانه را با او داشتم. حرف‌هایش به دلم نشست، چون حکایت از انقلاب درونی او داشت. با اینکه ایجاد رابطه با کارکنان اردوگاه برای هر اسیری امتیازی بود و اسرا از ایجاد این روابط احساس غرور و آرامش می‌کردند، اما کریم نیازی به محبت دیگران، دوستی با سربازها و حتی با اسرا نداشت، چون صمیمانه‌ترین دوستانش کتاب‌هایی بودند که به زبان‌های عربی، فارسی، انگلیسی در کتابخانهٔ اردوگاه جای داشتند. با این ثبات اخلاقی که کریم را تا اندازه‌ای مغرور و بی‌نیاز جلوه می‌داد، او را کشف کردم. نه تنها او را که دنیایش، دلش، و آرزوهایش را... آن روز داشتند «دِسر» تقسیم می‌کردند و کریم، محبوب و آرام، برای گرفتن سهمیه خود عجله داشت. این تعجیل تعجب مرا برانگیخت. بعد از اینکه پیش‌غذایش را گرفت، در حالی که تحت تعقیب چشمان من بود، به انتهای راهرو رفت و به اتاق سمت چپ پیچید. تعجب من بیشتر شد، چرا که می‌دانستم اتاق کریم اولین اتاق در سمت راست راهروست. به بهانهٔ سرکشی او را تعقیب کردم و از آستانه در دیدم طالبی‌اش را از وسط بریده و با قاشق به «سلمان» می‌دهد. کریم تشخیص داده بود که سلمان مریض است و باید تقویت شود. به همین دلیل در نهایت ایثار پیش‌غذای خود را با مهربانی به او می‌خورانید. کار او تحسین مرا برانگیخت و برای یک لحظه به صفای باطن او رشک بردم.

سلام کرده و خنده کنان وارد شدم. سلمان چند لحظه‌ای به کریم نگاه کرد و آن‌گاه به من؛ سپس در حالی که دهانش پر از طالبی بود، سری تکان داد و لبخند زد. بعد از اینکه طالبی را قورت داد به کریم گفت: «پس آقا چی؟» کریم خنده کنان به من نگاه کرد و گفت: «آقا خودش سهمیه دارد.» بعد طوری که بخواهد خودش را تبرئه کند، گفت: «سرکار! شکم را اگر باز کنی به وسعت یک دشت است و اگر جمعش کنی به اندازهٔ یک مشت»، و دست لاغر و

قهوه‌ای‌اش را به صورت مشت نشانم داد. از او پرسیدم: «سهمیۀ سلمان چه می‌شود؟» کریم گفت: «آن را نگه می‌دارد برای بعد از شام. طالبی برای سلمان خوب است.»

ضیافت گرم و مهربان کریم تمام شد، سلمان برخاست و برای گرفتن سهمیه اصلی خودش بیرون رفت. من و کریم هم قدم زنان وارد حیاط کمپ شدیم. بعد از ظهر گرمی بود و کریم تازه دروازه‌های دلش را به روی من گشوده بود: «این سلمان از آن آدم‌های شرور و بی‌عاطفه‌ی روزگار و از بعثیون متعصب است. در جبهه مسئول تقسیم غذا و پیش‌غذا همین سلمان بود و از موقعیت خودش عجیب سوء استفاده می‌کرد. مثلاً یک بار که من دیرتر به او احترام گذاشته بودم، یک هفته جیره دسرم را قطع کرد. ما با هم اسیر شدیم. موقعی که سلمان اسیر شد خیلی گریه و التماس کرد. تازه خیلی هم عوض شد. پاک یادش رفته که چه روزگاری به ما می‌داده و چقدر ما را اذیت کرده. با او هیچ دوستی ندارم، فقط به او درس می‌دهم، آن هم غیر مستقیم، در جبهه برای خوش‌آمدِ فرماندهان، گاه می‌شد که دو شب هم نمی‌خوابید، ولی اینجا حتی بوی غذا هم او را مریض می‌کند. آقا! بعضی از ما عرب‌ها خیلی آدم‌های بدبختی هستیم. تا موقعی که سیر باشیم آرام و سر به راهیم، ولی همین که مقداری سر شکم‌مان پایین برود، خائن می‌شویم، تسلیم می‌شویم، مهربان می‌شویم. این‌طور بودن اصلاً خوب نیست.» کریم حرف‌هایش را با یک نوع فارسی مخصوصی می‌گفت و این طرز تکلم برایم جالب بود. از او پرسیدم: «تو در عراق هم که خیاطی می‌کردی، اینقدر اهل مطالعه بودی؟» گفت: «نه آقا! آنجا وقتی برای مطالعه باقی نمی‌ماند. موقع کار که کار می‌کردم و موقع بی‌کاری هم تفریحات یکنواختی مثل سینما و...» گفتم: «پس چطور اینجا آقای مطالعه شده‌ای؟» گفت: «من فکر می‌کردم خیلی می‌دانم، ولی در ابتدای

اسارت فهمیدم که جهل درونی‌ام خیلی عمیق است. اول شروع کردم به مطالعه دوستان و هم‌بندها و هم‌قطارهایم، آنقدر گوناگون بودند و حرکاتشان پیچیده بود که پاک قاطی کردم، به همین دلیل از پایه شروع کردم. فعلاً فقط تاریخ و روانشناسی می‌خوانم و تازه فهمیده‌ام حرکاتی که ما در ناراحتی و خوشحالی، آزادی و اسارت داریم، ناشی از تربیت اجتماعی و تاریخی ماست. ما همه مریضم آقا، مریض!» او ضمن اینکه تسبیح هسته خرما می‌اش را می‌چرخاند، ادامه داد: «من آرزو دارم، اسارتِ شخصیت‌های ما را عوض کند. مثلاً چه خوب است همین سلمان وقتی به عراق بر می‌گردد بفهمد که انسانیت اصلاً چیست. یا پی ببرد که روزگار در نشیب و فرازها انسان‌ها را آزمایش می‌کند و بفهمد که در این امتحان تا چه اندازه نمره‌هایش خراب است.» از او پرسیدم: «می‌گویند تو نامزد داری؟ به او هم فکر می‌کنی؟»

خنده تلخی کرد و گفت: «ای آقا! آنها که در طول تاریخ دم از عشق زده‌اند، حتی یک لحظه هم اسیر نبوده‌اند، من نامزدم را خیلی دوست دارم، ولی سعی می‌کنم اصلاً بهش فکر نکنم، چون جز ناراحتی و دلشوره فایده دیگری ندارد. تازه نه او از سرنوشت من اطلاعی دارد و نه من، پس بهتر است فعلاً حرفش را هم نزنیم.» کریم سیگاری روشن کرد، بدون آنکه به من تعارف کند ادامه داد: «این سیگار هم تنها دوست موزی من در اسارت است. در عین حالی که از او بیزارم ولی فکر می‌کنم برایم از غذا واجب‌تر است.» دود غلیظی که از دهانش بیرون می‌آمد، حرف‌هایش را آلوده می‌کرد. بعد از کمی صحبت، گرم و صمیمی از هم جدا شدیم. هنوز به جلوی آشپزخانه نرسیده بودم که شیپور شامگاه نواخته شد و همان جا خیردار ایستادم!

یک هفته‌ای از آن تماس گرم ما می‌گذشت، که برای اسرا نامه آمد. جالب این که کریم هم بعد از یک وقفه طولانی نامه داشت. نامه از طرف

خانمی بود به نام «مائده». وقتی که بسته مخصوص کمپ را بردم، اسرا در حیاط کمپ نشسته بودند و با دیدن ما و نامه‌ها فریاد شادی سردادند. سپس سرودی خواندند که مضمونش چنین بود: «به کشور آزاد خودمان برمی‌گردیم، درخت دوستی می‌کاریم، و در صلح زندگی می‌کنیم.» سرودشان تمام شد، همه نشستند و یک باره آن همه فریاد خاموش شد. پاکت نامه‌ها را باز کردم و صدا زدم. عدنان حسین، حشمت سیف الله و... با قرائت هر نامی اسیری چون فتر از جایش می‌جهید و شادمان فریاد می‌زد: «نعم.» می‌آمدند و احترام می‌گذاشتند و بعد از گرفتن نامه داخل صف می‌خزیدند. در هر دقیقه شاید ده بار آن را سریع می‌خواندند، بدون آنکه متوجه مفهوم یکی از کلماتش باشند. صدا زدم: «کریم رشید...» خیلی بچه‌گانه و عجول‌تر از همه فریاد زد: «نعم.» دوید، و آمد نامه‌اش را گرفت.

یک خصلت عجیبی در اسرا بود که من پی به راز آن نبردم؛ و آن این بود که هرکس نامه‌ای دریافت می‌کرد، دیگران هم خوشحال می‌شدند. گویی نامه برای همه آنها نوشته شده بود. به صاحب نامه تبریک می‌گفتند و کسی که نامه‌اش را می‌گرفت تا می‌خواست به جایگاه اصلی خود برگردد اسرا به او می‌گفتند: «آ، مبارک، شکر، بارک الله، بارک الله.» سیل این تبریک‌ها در مسیر کریم به سویش شلیک می‌شد. انگار با دیدن نام فرستنده نامه هیچ صدایی را نمی‌شنید! قرائت نامه‌ها که تمام می‌شد، حیاط کمپ پر می‌شد از دایره قهوه‌ای که در مرکز آن یک صاحب نامه و برگردش عده‌ای از اسرا که انتظارشان تا دوره بعدی نامه‌ها ادامه داشت، حلقه می‌زدند. بعد از آگاهی از متن نامه یا خوشحالی‌ها اوج می‌گرفت یا غم‌ها. جالب اینکه کریم تا نامه‌اش را گرفته بود، سریع به اتاق خود رفته و کنار همان پنجره روی تخت خود چون بچه پدر مرده‌ای گریسته بود.

نامه را نامزدش نوشته بود. احساس لطیف و قشنگی به همراه دریایی از اشتیاق و فراق وجود کریم را فرا گرفته بود. سه روز گذشت. جمعه‌ها اسرا خانه تکانی می‌کردند، یعنی پتوهایشان را می‌تکاندند و در آفتاب پهن می‌کردند. اتاق‌هایشان را می‌شستند، جارو می‌کردند و این کار تمام وقتشان را تا غروب پر می‌کرد. آن روز در کمپ ۶ حقوق می‌دادند، و من هم با مسئول حقوق به کمپ رفتم. کریم در حیاط نبود. فهمیدم که سلمان به پاس آن همه محبت پتوهای کریم را در آفتاب پهن کرده و دارد اتاق را نظافت می‌کند. وقتی کریم برای دریافت حقوقش آمد، خندید و گفت: «آقا من حقوق نمی‌خواهم! آن را به حساب جنگ بگذارید.» پرسیدم: «چرا؟» گفت: «همیشه نذر داشتم اگر نامه نامزدم بیاید، حقوقم را نگیرم.» چشم‌هایش پر از اشک شد و احترام گذاشت و از اتاق بیرون رفت.

او یک هفته به کتابخانه نیامد. بعدها فهمیدم که وقتش را در آن یک هفته به نوشتن پیام عشق و وفاداری گذرانده است.

مشکلات دیده‌بانی^۱

بعد از یک شناسایی کلی و برآورد وضعیت، به دنبال دیده‌بان‌ها گشتم تا نتیجه کار آنها را بدانم. مشخص بود که تا آن زمان هیچ گونه پشتیبانی آتش به عمل نیامده بود و اگر توپخانه خودی تیراندازی می‌کرده، در عمق نیروهای دشمن و بدون تصحیح دیده‌بان بوده. یک نفر درجه‌دار وظیفه را در ابتدای ورود ملاقات کردم که به عنوان دیده‌بان توپخانه به گردان ما مأمور شده بود. او اینک در اثر انفجار گلوله دچار موج گرفتگی و جراحاتی شده بود و قدرت انجام وظیفه نداشت و آماده مراجعت به یکان بود. لیکن آتش شدید دشمن راه را بر او بسته بود. دیده‌بان به من گفت: تا کنون موفق به درخواست آتش نشده‌ام. علت را پرسیدم، گفت از همان اول دچار موج گرفتگی شده‌ام اکنون هم ترکش به پهلویم اصابت کرده و نمی‌توانم منطقه را تشخیص بدهم و نمی‌دانم الان کجا هستیم. او می‌گفت: بدنش دچار رعشه است. دیده‌بان دسته ۱۲۰ م.م گردان هم مات و مبهوت بود و در تشخیص محل و سمت‌ها عاجز مانده بود، او هم تا آن موقع درخواست تیر نکرده بود. واقعاً تشخیص موقعیت دشوار بود؛ زمین درهم و برهم و ناشناخته از یک طرف و آتش بی‌امان دشمن از طرف دیگر، امکان بررسی و تطبیق عوارض با نقشه را نمی‌داد. من همیشه نقشه منطقه عملیات را همراه خود داشتم، آن را از داخل بلوز و زیر بغلم بیرون آوردم و برای پیدا کردن محل توقف‌گاه دست به کار شدم...

۱. عبدي بسطامي، علي؛ حمريين؛ ص ۲۸۱ - ۲۸۰.

همرزمن من^۱

سال ۱۳۴۹ بود، یادش به خیر! از وقتی که قرار بود به خدمت سربازی بروم، آرام و قرار نداشتم. اینکه چگونه خدمت را آغاز خواهم کرد و یا اصلاً سربازی چیست، همه فکر و ذکر و خواب و خیالم شده بود.

الان چیزی حدود سی و پنج سال از آن دوران می‌گذرد. یادم می‌آید مدام از آنهایی که خدمت را سپری کرده بودند، راجع به چند و چون نظام وظیفه سؤال می‌کردم، با این وجود نمی‌توانستم به پاسخ‌هایی که از آنها می‌شنیدم، خود را قانع کنم. دربارهٔ خدمت هر کدام پاسخ‌های گوناگونی می‌دادند، اما یک نکته مشترک در میان همه پاسخ‌های آنها وجود داشت؛ اینکه در حین خدمت وظیفه، دوستان فراوانی را می‌یابی که برخی می‌توانند حتی برای دوران پس از سربازی نیز، برای تو وجود داشته باشند! روزی که با دنیای به اصطلاح «شخصی‌گری» خداحافظی کردم و لباس رزم پوشیدم خیلی زود فرا رسید. هیچ کدام از افرادی را که حالا همه هم‌رنگ من بودند، نمی‌شناختم، اما مشخص بود که این غریبی چندان دوامی ندارد و به زودی جای خود را به آشنایی خواهد داد؛ زیرا از همان ابتدای اعزام، چند نفری با هم گرم گفت و گو شدند و این گفت‌وگوها برای آنان آغازی بود برای یک آشنایی تمام عیار! من تمام این مسائل را می‌نگریستم و هر کدام را به نحوی برای خود تجسم می‌کردم. آسایشگاهی که ما در آن اسکان دادند، چیزی حدود دویست سیصد متر فضا داشت و این یعنی همه کسانی که تحت عنوان گروهان یکم از گردان دوم،

۱. ماهنامهٔ جوان سرباز - شماره ۱۲۲، صص ۲۱ - ۲۰ - گردآورنده: توضیح اینکه این خاطرهٔ زیبا مربوط به دوران دفاع مقدس نمی‌باشد؛ محمد رضا بیرنگ.

سازماندهی شده بودند، می‌بایست شب‌ها را در آنجا به صبح برسانند. از آنجایی که حرف اول خانوادگی من یعنی جواد آذرشب. با «آ» شروع می‌شد، اولین تخت از گوشه انتهایی آسایشگاه به من تعلق گرفت و برای اولین بار بود که نفر بعد از من که طبیعتاً تخت زیرین متعلق به او بود و بعد از این بنا به صلاحدید فرمانده گروهان هم‌رزم من به حساب می‌آمد، یعنی فریدون آتشی را شناختم. از همان لحظه اول که او را دیدم، حس خوبی درباره‌ او به من دست داد و به همین دلیل او را هنوز هم که پنجاه و دو سال از سنش می‌گذرد، می‌شناسم و یا به عبارتی هنوز هم با هم رفیقیم.

خیلی زود لبخندی میان هر دوی ما رد و بدل شد، اما این همه ماجرا نبود؛ تمام آنچه که میان ما دو نفر در طول یک ماه ابتدایی آموزشی رد و بدل شد، سلام و شب به خیری بود که صبحگاهان و شامگاهان تحویل هم می‌دادیم، اما یک اتفاق عجیب باعث شد تا بدانم او می‌تواند معلم خوبی برای من باشد و نباید او را از دست بدهم.

داستان از آنجا شروع شد که در حین آموزش، ماه رمضان از راه رسید و از آنجا که در دوره ما چیزی به نام «سحری برای سرباز» وجود نداشت و از طرفی ما در دوره آموزش به سر می‌بردیم و می‌بایست آموزش‌های جانکاه و طاقت‌فرسا را پشت سر می‌گذاشتیم، تصور کردم که شاید نتوانم از پس روزه یک ماهه ماه مبارک رمضان برآیم و از این بابت بسیار متأثر بودم. نمی‌دانستم حال و روز دیگر سربازان در این باره چیست، اما لااقل این موضوع مشغله‌ای برای من شده بود. کار را به خدا سپردم و به او توکل کردم. هیچ‌گاه، آن روز و یا بهتر بگویم آن شب زیبا را فراموش نخواهم کرد. از آن جهت می‌گویم «آن روز» که هنگام قرائت لوحه نگهبانی پاس سه آسایشگاه را در آن روز برای ۲۴ ساعت به من سپرده بودند و این در حالی بود که دو روز از

ماه رمضان می‌گذشت و من نتوانسته بودم روزه بگیرم. وقتی فهمیدم نگهبان پاس سه هستم، اول چند بد و بی‌راه نثار منشی یکان کردم، اما بعد پشیمان شدم؛ پاس سه نگهبانی بدترین ساعات نگهبانی شب را شامل می‌شد و در واقع کسی که پاس سه می‌افتاد، باید قید خواب شب را می‌زد. بعدها که آن اتفاق افتاد، کلی از منشی یکان تشکر کردم که مرا پاس سه نگهبان گذاشت و ضمناً از او خواستم که در طول این مدت (ماه رمضان) مرا مدام پاس سه بگذارد! منشی با شنیدن درخواست من کمی قیافه مرا برانداز کرد و بعد یک تلنگر به کله من زد و گفت: تو دیوانه نشده‌ای؟

چه دردسرتان بدهم؟ آن شب، نگهبان پیش از من - که از فرط بی‌خوابی چشم‌هایش مثل کاسه خون شده بود - مرا برای ادامه نگهبانی بیدار کرد و من ناراضی از همه چیز و همه جا، لباس پوشیدم و آماده نگهبانی شدم. باید ضمن این که محوطه بیرون را می‌پاییدم، گاه‌گاهی نیز سری به آسایشگاه می‌زدم. فضای آسایشگاه به وسیله چراغ قرمز به روشنایی بسیار کم رنگی دست یافته بود. چیزی حدود یک ساعت که از نگهبانی من گذشت، برای آنکه به وظیفه‌ام درست عمل کرده باشم، سری به آسایشگاه زدم.

کنجکاوانه به همه سربازانی - که تا ساعاتی دیگر به وسیله شیپورچی می‌بایست از خواب برخیزند - نگاه کردم و سعی کردم انتهای آسایشگاه را که تخت من و فریدون قرار داشت، دریابم، اما موفق نشدم.

چند قدمی که جلوتر آمدم، در زیر روشنایی کم رنگ شب خواب‌های آسایشگاه، متوجه تالو نوری ناگهانی شدم که بلافاصله به تاریکی گرایید. بیشتر کنجکاو شدم و خواستم تا دلیل این تالو ناگهانی را بشناسم، به همین دلیل پیشتر آمدم، به نیمه آسایشگاه که رسیدم، تخت‌های ردیف آخر را برانداز کردم و متوجه غیبت فریدون شدم، خیلی برایم عجیب بود، فریدون سرش

به من لبخندی زده بود و گفته بود: جواد امشب نگهبانی، ما با خیال آسوده بخوابیم؟

جلوتر رفتیم و خواستیم تا دلیل او را دریابیم. طولی نکشید تا بدانم آنجا چه می‌گذرد و دلیل غیبت او را با کمی درنگ دانستم. فریدون دقیقاً از ابتدای ماه رمضان، هر شب پیش از سحر، از خواب بر می‌خاسته و به راز و نیاز با معبود می‌پرداخته است. او کاسه و یا سینی‌ای را طوری تعبیه کرده بود که نور شمعی را که برافروخته بود، تنها محوطه پشت تخت او را که به دیوار آسایشگاه متصل می‌شد، روشن سازد و در زیر نور همان شمع تا زمان اذان مشغول عبادت بود، از تعجب خشکم زده بود. به آهستگی صدایش کردم و صورتش را غرق در اشک دیدم. او ابتدا کمی جا خورد. نمی‌دانستم باید چه عکس‌العملی را از خود بروز دهم؛ آیا از این که خلوت او را به هم ریخته‌ام، بر خود عتاب کنم و یا از این که موفق به دیدن این‌چنین صحنه‌ای روحانی شده‌ام، شکر گزار باشم؟ طولی نکشید. گویی همه این تصاویر در یک چشم به هم زدن میان ذهن و من و فریدون گذشت. گفت و گوی بسیار کوتاهی میان ما رد و بدل شد و به محل نگهبانی خود بازگشتم، اما از شما چه پنهان پس از پایان پست، تا صبح نتوانستم بخوابم. مرتب فریدون و آن حالت معنوی را در نظرم می‌آوردم و خود را با او مقایسه می‌کردم. از خودم بدم آمده بود، اما همان اتفاق باعث شد تا از خدا کمک بخواهم و صبح همان روز به نیت روزه برخاستم.

فردای آن روز ذهن من، سرشار از سؤالاتی بود که همگی آنها را فریدون می‌بایست پاسخ می‌داد. او ابتدا سعی کرد از کنار آنها بگذرد، اما از شما چه پنهان آن اتفاق باعث شد من تا پایان ماه رمضان روزه‌دار باشم.

فریدون چند سالی است که از یکی از ادارات دولتی بازنشسته شده و هر از گاهی باهم نشست‌هایی دوستانه داریم و خلاصه از حال هم بی‌خبر نیستیم. ما سی سال و اندی است که به صورت خانوادگی همدیگر را می‌شناسیم. این خاطره را از آن رو به یاد آوردم که دیشب آنها به اتفاق خانواده در منزل ما به خواستگاری دخترم آمده بودند. پسر او پس از آنکه از یکی از دانشگاه‌های دولتی فارغ‌التحصیل شد، به سربازی رفت و هم اکنون به‌عنوان مهندس ناظر در یکی از پروژه‌های دولتی فعالیت می‌کند. جان کلام این که رفتار پسر چیزی از پدر کم ندارد، تنها باید در این باره نظر فرزند خود را بدانم.

ماجرای خاکریز^۱

تصمیم داشتیم با افراد همراه به سمت خاکریز حرکت کنیم. در این زمان نیروهای عراقی اقدام به پانکی محدود کردند و تمرکز آتش پرحجم آنها، آن صبح زیبای آرام بخش را به هم زد و آن هوای لطیف بهاری را با انفجار و دود و خونریزی برای ما تیره و تار کرد. نیروهای عراقی به شدت پایگاه ما را زیر آتش گلوله تانک قرار دادند و حدود یک ساعت بر ما آتش بارید و درگیر کرد و سبب شهید و مجروح شدن تعدادی گردید. به خصوص از سربازان همراه و اطراف من دو نفر به درجه رفیع شهادت نائل آمدند و سبب تأسف بیشتر من شدند. از جمله سرباز وظیفه نصرالله قدبیگی که از سربازان قدیمی گروهان خودم و دارای زن و فرزند بود. او روز گذشته به من گفت: دیگر تو را رها نمی‌کنم چون یک بار جهت را گم کردم و نزدیک بود اسیر شوم. او به عشق همکاران و با میهن دوستی در مقابل حمله دشمن مردانه دفاع کرد و به شهادت رسید. از دسته بهداری تقاضای آمبولانس کردم، آمبولانس هم با توجه به بعد مسافت به موقع رسید و به کمک افراد موجود شهدا و مجروحین را سوار بر آمبولانس و روانه اورژانس کردیم. آن موقع بهداری تیپ در حوالی چاه نفت دایر شده بود. این درگیری کار ما را به تأخیر انداخت چون هادی‌زاده هنوز نرسیده بود، من و چند نفر از همراهان به سمت عین خوش رفتیم تا او را بیابیم و وضع پادگان را ملاحظه کنیم. نزدیک درب پادگانی متروکه او را دیدم که تعدادی از افراد را جمع آوری کرده بود و به سمت ما در حرکت بود. علت تأخیر را پرسیدم، او گفت: من توانستم همین تعداد را شناسایی کنم،

۱. عبدی بسطامی، علی؛ خاکریز ۲۰۲؛ صص ۱۰۶-۱۰۳.

آنجا تعدادی سرباز هست ولی من آنها را نمی‌شناسم. سربازهای ۱۳۹ را صدا زدم، همین عده خود را معرفی کردند، بقیه بسیجی هستند و احتمالاً از سربازان گردان ۱۸۲. برای اولین بار بود که وارد آن پادگان کوچک و موقتی شدم، مایل بودم به صورت نظری و سریع امکانات و وضع آنجا را ببینم، به هادی‌زاده گفتم سریع گشتی داخل پادگان بزنیم و برگردیم، با هم گوشه‌ای از پادگان را دیدیم و به طور نظری محدوده آن را مشاهده کردم، تعدادی سنگر زیرزمینی بتونی، تأسیساتی برای آشپزخانه و حمام و سرویس و خاکریز و تپه‌های کوچک خاکی که نقش دیدگاه یا پوشش سنگرها را داشت مشاهده می‌شد، از نقطه بلندی در داخل پادگان محل دشمن و استعداد او را در روی ۲۰۲ بررسی کردیم و شکل زمین را به خاطر سپردم، وقت کم بود و حوصله بازدید گوشه و کنار را نداشتیم، بنابراین سریع به جلوی پادگان و کنار جاده آسفالت برگشتیم، حدود نیم ساعت منتظر ماشین ماندیم و سرانجام توسط یک وانت تویوتا خود را به خاکریز احداث شده رسانیدیم.

از مشاهده خاکریز و تجمع تعداد قابل توجه نیروها در پشت آن خوشحال شدم، این حفاظ دفاعی و شور و فعالیت رزمندگان نوید تثبیت موقعیت و گام مهمی در امر پیروزی بود. سروان پرویز شرفیان، معاون گردان که او نیز مرد شجاع و جنگجویی بود، در محل حضور داشت و با دیدن من گفت: بابا از صبح تا حالا کجایی؟ و با حالت تأثر گفت: دیدی نقدی چه بلایی سر خودش آورد؟ پرسیدم چه شده؟ او اظهار داشت سرگرد بی‌احتیاطی کرده و به اتفاق ستوان نیازی و چند نفر سرباز با تویوتای خودش^۱ از خاکریز به جلو رفته

۱. دو دستگاه تویوتا وانت لندکروز آلبالویی رنگ در پایه به گردان اختصاص یافت و سرگرد می‌گفت بنا به خواسته ایشان آن دو دستگاه را نیروی زمینی به نام گروه رزمی پایه به کرمانشاه فرستاده است.

و تاکنون برنگشته، حتماً عراقی‌ها او را کشته یا دستگیر کرده‌اند؟! با ناباوری ساعت حرکت و اقدامات انجام شده را جویا شدم. معلوم شد حدود ساعت ۰۹۰۰ صبح خاکریز را ترک کرده و تا آن موقع که ساعت ۱۲۳۰ بود خبری از آنها نرسیده بود. محل احداث خاکریز زمین، نسبتاً مرتفع و به صورت یالی است که از امتداد تپه‌های ۲۰۴ و ۲۰۲ به سمت خرابه شیخ قوم به وجود آمده و ارتباط نظری دشت عباس و عین خوش را برقرار می‌سازد. سروان شرفیان گفت سعی کردیم به دنبال آنها به جلو برویم، ولی آتش شدید دشمن اجازه نمی‌داد و ما نمی‌دانیم به دنبال آنها به کجا برویم. اختلاف ارتفاع آن یال نسبت به دشت عباس با شیب بسیار ملایمی مشخص می‌شد و چنانچه ۲۰۰ یا ۳۰۰ متر هم از خاکریز جلو می‌رفتیم باز هم دید کافی روی دشت و تپه‌های ۲۰۲ نبود. افرادی که به جلو اعزام شده بودند می‌گفتند به سمت دشت چیزی مشاهده نکرده‌اند. این حادثه در روز ۶/۱/۴ اتفاق افتاد و تا چهار روز بعد یعنی ۶/۱/۸ موفق نشدیم پیشروی کنیم و اطلاعاتی از آنها به دست آوریم. عصر روز ۶/۱/۸ که برای تعقیب نیروهای عراقی از خاکریز به جلو حرکت کردیم، جسد او و همراهانش را در حدود پانصد متری جنوب شرقی خاکریز یافتیم. در آن روز شدیداً درگیر پیشروی و هدایت یکان‌ها بودم، بنابراین فرصت نکردم تا در محل حادثه حضور یافته و پیکر مطهر آن شهدا را مشاهده کنم، اما پیکر شهید نقدی را گروهبان ابراهیمی در کف اتاق یک تویوتا وانت سوار کرده بود و گریان و نالان به طرف من در مسیر پیشروی آورد و من پیکر ایشان را شخصاً مشاهده کردم و آثار حداقل هفت گلوله برسینه‌اش پس از کنار زدن بلوز نظامی‌اش مشخص بود و بدن او کاملاً سالم و با توجه به برودت هوا هیچ‌گونه تغییری نکرده بود. شب همان روزی که سرگرد و همراهانش به سمت دشمن رفته بودند، سربازان نگهبان به من خبر دادند که یک نفر پشت خاکریز صدا می‌زند و می‌گوید تیراندازی نکنید تا من بیایم پیش شما، گفتم تیراندازی نکنید و بگویید بیاید. و با احتیاط او را به جلوی خاکریز نزد من هدایت کنید. او را شناختم، سرباز

بی‌سیم چی گردان بود. که بارها من را همراهی کرد. بر اساس خبری که در دسترس من بود، سربازی بود با جثه استخوانی و لاغر ولی فعال بود و کارش منظم بود. درباره سرنوشت سرگرد نقدی و ستوان یکم نیازی و همراهان از او سؤال کردم، در پاسخ چنین گفت: جناب سرگرد و جناب سروان پیش هم نشسته بودند، من و آر.پی.جی‌زن‌ها هم سوار عقب وانت شدیم و ماشین در مسیر جادهٔ آسفالت به سمت دشت عباس به حرکت درآمد، وقتی از خاکریز جلوتر رفتیم و به دید و تیر عراقی‌ها رسیدیم، ما را به شدت زیر آتش قرار دادند. ما به کف تویوتا چسبیدیم و ماشین به چپ و راست منحرف می‌شد و بالاخره از جاده منحرف و متوقف شد، ما تا زمانی که داخل ماشین بودیم تیر نخوردیم. شاهد بودم که همه سرنشینان از سمت راست (سمت عراقی‌ها) به بیرون پریدند و هنگام پریدن از ماشین و یا روی زمین مورد اصابت رگبار تیربارهای عراقی قرار گرفتند و شهید شدند. سؤال کردم تو مطمئنی آنها همه شهید شدند؟ گفت بله، چون عراقی‌ها همه آنها را روی زمین گلوله باران کردند و دیگر هیچ کدام از زمین برنخواستند، حدود ده ساعت از آن زمان می‌گذشت و کار از کار گذشته بود، در مورد زنده ماندن خودش گفت: من از سمت چپ تویوتا پریدم پایین و در پناه آن فوراً خودم را به آبراه زیر جاده آسفالت (پل کوچک) رساندم و در آن پناهگاه از دید و تیر محفوظ ماندم و تا فرا رسیدن شب و فروکش کردن آتش همان‌جا باقی ماندم. سرباز مجیدی، قادر به تشخیص موقعیت ماشین و دشمن نبود، ولی در حین پیشروی روز ۱/۸ معلوم شد حدود ۵۰۰ - ۴۰۰ متر که به سمت دچّه جلو رفته‌اند زیر آتش تیربار و تانک دشمن قرار گرفته‌اند و ماشین در چند متری غرب جاده متوقف و قسمت جلوی آن مورد اصابت گلوله تانک یا نفربر قرار گرفته و منهدم شده بود و آثار گلوله‌های سبک زیادی هم بر بدنه آن مشاهده می‌شد و آبکش شده بود.

نقش موتور سواران^۱

برای اجرای عملیات تعداد سی دستگاه موتور پرشی نو در اختیار گردان قرار گرفت و آموزش هم داده شد که تعدادی آر.پی.چی زن بر ترک موتور سوارها بنشینند و با نزدیک شدن به ادوات زرهی دشمن آنها را منهدم کنند، به علت شرایط خاص آن جبهه من شاهد نبودم که موتور سواری بتواند تانک یا خودرویی از دشمن را منهدم نماید اما در جابه‌جایی افراد در پشت جبهه و در داخل خط خیلی مؤثر بودند، از جمله سرباز رشید و ورزیده و بسیار تیزهوش و توانمندی به نام منفرد که اهل قم بود در این جابه‌جایی‌ها، مرا با موتورسیکلت سریعاً به محل‌های مورد نظر می‌رسانید و یا دستورات را به وسیله موتور به قسمت‌ها می‌برد. این سرباز شجاع در آن عملیات خدمات بسیار خوبی ارائه کرد، روحیه‌اش، عشق و علاقه‌اش به کار و چهره صمیمی‌اش مرا تشویق به کار می‌کرد و خستگی از تنم می‌زدود.

تمجید از دیده بان^۱

ستوان نادرایلخانی افسر رابط و ستوان وظیفه انارکی دیده بان توپخانه در عین خوش بودند؛ وقتی مشاهده کردند گلوله‌های توپخانه روی تپه‌های ۲۰۲ و ۲۰۴ فرود آمده است و من با سروان صالحی‌نژاد در ارتباط بودم، آنها که متولی این کار بودند، وارد شبکه شده و مسئولیت را به عهده گرفتند. چون دو روز اول نیروها متحرک بودند و حد دشمن و خودی برای ستوان انارکی مشخص نبود تا آن لحظه در منطقه ما آتش نداشتند، مگر روز اول عملیات که من متوجه نشدم. روز بعد از آنها خواستم تا دیده بان پیش ما بیاید ایلخانی ابتدا به شدت مخالفت می‌کرد و معتقد بود در عین خوش دید آنها بر روی دشمن بیشتر است، از یک بعد شاید دید بهتری داشتند. در اثر اصرار من آن دو نفر به محل خاکریز آمدند، پس از بررسی جای دیده بان بر روی خاکریز تعیین و حجم بیشتری از آتش بر روی دشمن متمرکز گردید و بدین ترتیب ما از پشتیبانی آتش بسیار خوبی بهره‌مند شدیم. سرگرد محمد حسن نصیری فرمانده وقت پشتیبانی تیپ به اتفاق حاج شیخ علی بابایی رئیس عقیدتی سیاسی تیپ، که هر دو از دوستان و علاقه‌مندان سرگرد نقدی بودند برای بررسی بیشتر درمورد سرنوشت وی به دیدار ما آمدند و وضعیت پیش آمده را جویا شدند. شدت درگیری رزمندگان در خط نبرد را دیدند و سپس از مقاومت دلیرانه رزمندگان تمجید و تشکر کردند.

یک خبر حیرت‌آور و خوشحال‌کننده^۱

سرباز منفرد در این عملیات که به‌عنوان رانندهٔ موتور پرشی با من همکاری می‌کرد، بعد از ظهر روز پنجم فروردین نزد من آمد و گفت: جناب سروان چند نفر سرباز از پایین آمده‌اند و می‌گویند تعداد زیادی عراقی به صورت دسته جمعی آماده تسلیم هستند! یکی از آنها را احضار کردم و چگونگی وضعیت را از او جویا شدم، سمتی را به طرف شمال غربی پایگاه متروکه عراقی نزدیک «شیخ قوم» و در امتداد تیشه‌کن و ممله به من نشان داد و گفت: که آنها نزدیک هستند و در محل گودی تجمع کرده‌اند، خودشان دست‌ها را بالا برده‌اند و آمادهٔ تسلیم‌اند؛ گفتم مطمئنی عراقی هستند؟! فریبی در کار نباشد؟ گفت اسلحه و مهمات ندارند و سر و وضع نامرتبی دارند، زیر پیراهن سفید خود را بلند کرده و ما را به طرف خود خوانده‌اند. تصمیم گرفته شد تا تعدادی سرباز و بسیجی را برای همرو (اسکورت) و هدایت آنها به سمت پایگاه‌های خودی در پشت ممله و دال‌پری اعزام کنیم؛ آنها را کاملاً توجیه کردم، تا احتیاط‌های تأمینی لازم را رعایت کنند و به خصوص تأکید کردم که مبادا همه داخل تجمع آنها شوید و شما را دستگیر کنند! بلکه باید همیشه چند نفر شما با اسلحه مسلح، کمی دورتر و در کنار آنها حرکت کرده و آماده اجرای عکس‌العمل در قبال تعرض احتمالی عراقی‌ها باشند.

سرباز منفرد را همراه آنها کردم تا صحت و سقم موضوع را به من اطلاع دهد پس از ساعتی مراجعت کرد و با خوشحالی گفت: حدود ۴۰۰ نفر بودند و

بچه‌ها دور تا دور آنها را گرفته و دو نفر در جلو حرکت کرده و با تأمین مناسبی عراقی‌ها را به سمت عقب بردند. از تعجب و ناباوری او را نگاه کردم و به صورتش خیره شدم، منفرد خندید و گفت: باور کنید آنچه گفتم حقیقت دارد و اسرا به راحتی راه افتاده‌اند. مبادله آتش تا صبح روز ۱/۸ ادامه داشت اما شدت روزهای اول را نداشت و فاصله اوقات گلوله باران هم زیادتر می‌شد، به طوری که توقف در پشت خاکریز قابل تحمل شده بود. در این فاصله امکانات رفاهی و مهمات به حد کافی رسیده بود، افراد تا حدودی رفع خستگی کرده و خود را با محیط جنوب تطبیق داده بودند و با جمع‌آوری کلیه افراد گردان و تعدادی بسیجی اینک انسجام مجدد یکان به دست آمده بود.

ماجرای ناپدید شدن حسین زاده نمین^۱

در این عملیات علاوه بر شهدا و مجروحین، تعداد انگشت‌شماری هم از افراد مفقودال‌اثر شده یا به علت جدا شدن از نیروی خودی و گم کردن سمت، به اسارت عراقی‌ها درآمدند و البته اکثر آنانی که به اسارت درآمدند از رادیوی عراق خود را معرفی کردند و معمولاً در اثر تعلیمات و فشار عراقی‌ها می‌گفتند: نیروهای عراقی با ما خوش‌رفتاری کرده و پذیرایی نموده‌اند و اکنون هم مشکلی نداریم!

در گروهان یکم سربازی بود به نام حسین‌زاده نمین که اهل نمین اردبیل بود، من مدت زیادی فرمانده گروهان او بودم و به خوبی می‌شناختمش و به لحاظ آشنایی با روحیاتش پیش من مجاز بود با صراحت خواسته‌هایش را مطرح نماید. او جوانی رشید و تنومند بود، از نظر درستکاری، صداقت، سلامت روحی و جسمانی مورد قبول همه بچه‌های گروهان بود، اما به لحاظ شرایط محیط و آداب و فرهنگ آن منطقه از آذربایجان، متعصب و زودرنج و گاهی معترض بود، شوخی‌بردار هم نبود، اما در عین حال خون‌گرم و صمیمی بود، با لهجه غلیظ و شیرین آذری صحبت می‌کرد و رک‌گو و خوش‌بین بود و در گروهان فردی شناخته شده برای همه بود. پس از خاتمه عملیات، ایشان ناپدید شد. ابتدا شایعه بود که هنگام پاتک عراق گم شده و به سمتی نامعلوم رفته است، بیشترین احتمال در اسارت ایشان بود، بعد از مدتی خبر آوردند که جسد وی پیدا شده است و پیکر مطهر آن شهید را برای تحویل به خانواده‌اش به اردبیل فرستاده‌اند، کسانی که این خبر را شایعه کردند، مدعی بودند که با شناختن چکمه و لباس و کلاهش او را شناسایی کرده‌اند و البته

۱. همان مدرک، صص ۱۴۲ - ۱۴۰.

مشخصات دیگری از لباس و علائم او را نیز مشاهده کرده بودند که دال بر صحت ادعا و مطابقت پیکر شهید با حسین‌زاده می‌دانستند. فرمانده گروهان هم گزارش شهادت او را به گردان ارسال کرد و اقداماتی که در مورد یک شهید معمول بود در مورد وی هم عملی شد و ماه‌ها در مکاتبات او را شهید قلمداد می‌کردند. روزی از بازدید خط برگشته بودم و به محض اینکه وارد محوطه پاسگاه فرمانده گردان شدم، با کمال تعجب قیافه حسین‌زاده نمین جلوی چشمم مجسم شد که عصایی زیر بغل دارد و جلوی سنگر رکن یکم ایستاده است. خوب دقت کردم و به او خیره شدم، آری خودش بود! اما یک پایش از ناحیه زانو قطع شده بود. با او روبروسی و احوالپرسی کردم، چگونگی زنده ماندن او را از او پرسیدم ولی خودش هم به‌طور دقیق نمی‌دانست در چه نقطه‌ای مجروح شده و چگونه و یا توسط چه کسانی تخلیه و نجات پیدا کرده است. به او گفتم: ای زرنگ! نکند از زندان عراقی‌ها فرار کرده‌ای؟ و حالا خود را فراموش‌کار و بی‌خبر جلوه می‌دهی؟ و یا در اثر شکنجه بعضی‌ها همه چیز را فراموش کرده‌ای؟! خندید و گفت: من بیهوش بودم عراقی‌ها مرا نبرده‌اند و نمی‌دانم چگونه نجات پیدا کردم. او اینک به دنبال مسائل اداری و تکمیل مدارک جانبازی به گردان آمده بود و طبق معمول از بُعد مسافت اردبیل تا منطقه، گرمای شدید و تأخیر در تکمیل پرونده‌اش ناراحت و معترض بود.

نماز نجات^۱

در «عملیات والفجر ۱» ما در منطقه «پیچ انگیزه» به عنوان تلاش فرعی وارد عمل شدیم، و پس از آن که تعدادی از نیروهای عراقی را اسیر کردیم، در آنجا استقرار یافتیم. ساعتی بعد به ما دستور دادند که به موضع اولیه برگردیم. نیروهای عراقی ما را دور زده بودند و محل استقرار ما را شدیداً با توپخانه هدف قرار می‌دادند. سربازی داشتیم که نماز نمی‌خواند و هر وقت از او می‌خواستیم نماز بخواند، بهانه می‌آورد. سرانجام، او با دیدن آن وضع وضو گرفت و دو رکعت نماز خواند. پس از نماز اول، یکان سمت راست ما معبری باز کرد و توانستیم با آن که عراقی‌ها تعداد زیادی گلوله توپ بر سر ما ریختند، بدون دادن تلفات به موضع اولیه برگردیم. وقتی در موضع قبلی سنگر گرفتیم و از تیررس دشمن خارج شدیم، آن سرباز به طرف من آمد و گفت:

«جناب سروان، دیدی با دو رکعت نماز همه شما را نجات دادم.» من که نماز او را باور کرده بودم، بغلش کردم و بوسیدم. گفت: «در نماز بعدی از خدا می‌خواهم که جنگ با پیروزی ما تمام شود.»

در حالی که نمی‌دانستم برای حرف او، بخندم یا گریه کنم، گفتم:

«التماس دعا!»

۱. پوربزرگ وافی، علیرضا؛ جزآبه؛ ص ۱۹؛ سرهنگ رضا خوشرو.

موتورسیکلت^۱

تازه به گردان آمده بودم که متوجه موتورسیکلتی شدم که کسی از آن استفاده نمی‌کرد. وقتی علت را پرسیدم، گفتند که هر کس سوار این موتورسیکلت شود، شهید می‌شود.

در این مورد، بارها با نیروها دربارهٔ تقدیر و قسمت و حتی شهادت صحبت کردم. همهٔ آنها هم گوش کردند، ولی باز هم کسی سوار آن موتورسیکلت نشد. مجبور شدم از عقیدتی - سیاسی کمک بگیرم. آنها آمدند و صحبت کردند، ولی نتوانستند این موضوع را حل کنند.

سرانجام موتور به همان صورت، بدون استفاده ماند. یک روز توپخانهٔ عراق با شدت مواضع ما را در هم کوبید، به طوری که سیم ارتباط قطع شد. از مخابرات خواستم که یک نفر را برای ترمیم سیم تلفن بفرستند. سربازی به نام امیری مأمور این کار شد. چون وسیله‌ای برای تردد در پستی و بلندی بهتر از موتورسیکلت نبود، از او خواستم که با همان موتورسیکلت برای ترمیم سیم‌ها برود. سوار موتور شد و برای انجام مأموریت رفت و سیم‌ها را ترمیم کرد.

ساعتی بعد خبر دادند که سرباز امیری در موقع برگشت، ترکش خورده و در مسیر تعمیر خط تلفن به زمین افتاده است. خودم را به سرعت و با سختی به منطقه رساندم و وقتی به بالای سر سرباز امیری رسیدم، او به فیض شهادت نایل آمده بود.

۱. همانمدرک ، صص ۲۱ - ۲۰؛ سرهنگ رضا خوشرو.

او را با سرعت به پشت خط، تخلیه کردیم و پس از تشییع پیکر پاکش در گردان، پیکر او را به زادگاهش اعزام کردیم. پس از فراغت از مراسم تشییع شهید امیری، اولین کاری که کردم این بود که آن موتورسیکلت را به قرارگاه فرستادم و تقاضای یک دستگاه موتورسیکلت دیگر کردم. وقتی در جزیرهٔ مجنون بودیم، فرمانده تیپ ۳ لشکر ۹۲ در مرخصی بود و مسئولیت او به من واگذار شده بود.

یک شب تصمیم گرفتم که صبح روز بعد برای سرکشی به خط بروم. آن وقت‌ها از جزیره تا طلایه ۵۰ کیلومتر خط، داشتیم و بازدید از آنها زمان زیادی را می‌طلبید.

در هر صورت روز بعد اول وقت برای بازدید از سنگر خارج شدم. شب باران آمده بود و بدین خاطر تردد در منطقه گلی خیلی سخت بود. ابتدا تصمیم گرفتم که سرکشی و بازدید را به بعد موکول کنم، بعد با خود گفتم که در هر شرایط جوّی باید بازدید انجام بشود و با این نیت، به طرف خط حرکت کردم. در یکی از آخرین سنگرهای خط، به درِ سنگرسربازی رسیدم. او را به بیرون دعوت کردم و در حالی که قدم زنان از او توضیح می‌خواستم و وظایفش را می‌پرسیدم، چند متر از سنگر فاصله گرفتیم.

ناگهان صدایی از طرف سنگر آمد. برگشتیم و متوجه شدیم که سقف سنگر که خیلی هم سنگین بود، آهسته به داخل سنگر فرو ریخته است. سرباز هم نگاهی به من کرد و از نگاه او فهمیدم که می‌گفت: «اگر تو نیامده بودی، الان من زیر آوار مانده بودم.»

فتح ارتفاع گازرخانی^۱

در ابتدای جنگ، ما در منطقه «حضر زنده» کرمانشاه مستقر بودیم. یک روز به ما دستور دادند که برای تصرف ارتفاعاتی بین کامیاران و مریوان، وارد عمل بشویم. برای این کار، ما به یک تیم رزمی تقویت شده احتیاج داشتیم که خیلی زود سازماندهی شد و قرار شد هوانیروز هم در طول مسیر ما را یاری کند و چنانچه نیاز به پشتیبانی هوایی پیدا کردیم، نیروی هوایی وارد عمل شود. فرمانده این تیم رزمی سرگرد زیبامنظر بودند، فرمانده ستون راست، من بودم و فرمانده ستون چپ، حسین معصومی^۲ بود. عملیات به سه مرحله تقسیم شد. بلافاصله مرحله اول انجام شد و با موفقیت به پایان رسید. در مرحله دوم، با کمین سنگین دشمن مواجه شدیم و درگیری شدیدی بین نیروهای ما با حزب کوموله و دموکرات پیش آمد. از هر طرف، به سوی ما تیراندازی می شد. یکی از تانک‌های ما مورد هدف آر.پی.جی ۷ دشمن قرار گرفت و به آتش کشیده شد. در گرماگرم این نبرد، یکی از سربازان خودی به صورت سینه‌خیز خود را به من رساند و گفت: «فرمانده ستون تیر خورده است.» معمولاً در این گونه عملیات‌ها اگر فرمانده آسیب ببیند، آسیب‌پذیری یکان بیشتر می‌شود. به همین خاطر، با لحن پرخاش‌گونه به سرباز گفتم: «ساکت باش!»

۱. همان مدرک، صص ۲۷ - ۲۴؛ سرگرد سوداگر.

۲. سرگرد حسین معصومی، بعدها در منطقه جنوب به شهادت رسید.

از شنیدن آن خبر متاثر بودم و نمی‌دانستم چه باید بکنم. ناگهان صدای خش خش بی‌سیم و به دنبال آن، صدای فرمانده ستون را شنیدم که مرا صدا می‌کرد. نگاهی غضبناک به سرباز کردم. سرباز که از نگاه من، خشم مرا دریافته بود، گفت: «به خدا من دیدم که نفربر فرمانده را زدند.» به حرف سرباز اعتنایی نکردم و بی‌سیم را برداشتم و گفتم: «فرهاد خودت هستی؟» گفت: آره، من فرهادم، (اسم کوچک فرمانده ستون فرهاد بود).

سرباز، وسط صحبت من پرید و گفت: «جناب سروان، من خودم دیدم نفربر فرمانده را زدند. احتمالاً اینها می‌خواهند شما را هم به کمینگاه بکشند.» این بار به صدای فرهاد شک کردم و در بی‌سیم گفتم: «فرهاد اگر خودت هستی، بگو اسم رمز من چیست؟» گفت: «تو قیصری.»

با شنیدن این اسم، مطمئن شدم که او خود فرهاد است و سرباز اشتباه کرده است. بلافاصله محل درگیری او را سؤال کردم و به همراه همان سرباز و چند نفر دیگر، با استفاده از طرح آتش و مانور و از طریق دو مسیر خود را به محل فرمانده ستون رساندم.

فرمانده در چاله‌ای افتاده بود و در محاصره ضدانقلاب قرار داشت. بلافاصله درگیر شدیم، دشمن را عقب راندیم و خودمان را به فرمانده رساندیم؛ اگر خبر هر چند اشتباه آن سرباز نبود و ما حتی چند دقیقه دیرتر می‌رسیدیم، شهادت یا اسارت ایشان حتمی بود.

دقایقی بعد ما جایگاه دوم را تصرف و تأمین آن را برقرار کردیم. در مرحله سوم که سخت‌ترین مرحله عملیات بود، عملیاتی جدید را طرح‌ریزی کردیم و قرار شد معصومی از سمت چپ، جناب زیبامنظر از وسط و من از سمت راست به سمت جاده حرکت کنیم، ولی چون در بین ما تعدادی غیر نظامی، از جمله

کردهای مسلمان بودند، برای آنکه خدای نکرده نحوه عمل ما لو برود، به صورت علنی اعلام کردم که همه گروه‌ها از روی جاده حرکت می‌کنند.

بالاخره مرحله سوم که فتح ارتفاعات «گازرخانی» بود آغاز شد. گروه معصومی بدون درگیری، به هدف رسیدند. گروه سرگرد زیبامنظر هم با تأخیر و درگیری کمتر به قله رسیدند. گروه ما به کمین برخورد و به شدت درگیر شدیم و همه اقدامات دشمن بر سر ما خراب شد.

سرانجام، با انهدام چند کمین دشمن، به پای ارتفاع مذکور رسیدیم. من چند نفر را به روی ارتفاع فرستادم تا هم از حضور ما مطلع باشند و هم در صورت نیاز، به کمک ما بیایند.

۳۶ ساعت بود که درگیر بودیم و دیگر هیچ کدام نای راه رفتن نداشتیم. بی‌سیم‌چی من از کردهای مسلمان بود. واقعاً فردی توانا و مقاوم و چالاک بود و با آن که پا به پای ما می‌جنگید، احساس خستگی، گرسنگی و تشنگی نداشت. وقتی وضعیت ما را دید گفت: «می‌خواهم بروم آب بیاورم.» گفتم: «چه می‌گویی، اطراف ما پر از دشمن است، تکان بخوری تو را می‌کشند یا اسیر می‌کنند!» دوباره گفت: «بچه‌ها تشنه هستند. من باید برای آنها آب بیاورم.» قمقمه مرا گرفت و رفت. دقایقی بعد در کمال حیرت دیدم، با قمقمه‌های پر از آب برگشت. ما مقدار کمی آب خوردیم و سپس، به طرف قلّه کوه حرکت کردیم. دوستان ما از فرط تشنگی و گرسنگی افتاده بودند؛ به طوری که حتی تأمین ارتفاع برقرار نشده بود.

اولین کاری که انجام دادم، این بود که با سر قمقمه به هر کس مقداری آب دادم، به طوری که فقط گلویشان تر شود. پس از آن، این برادر گرد را صدا کردم و از او خواستم به اتفاق یک نفر دیگر با تعدادی قمقمه برای آوردن آب بروند، و آنها هم چنین کردند.

به این صورت، آب خوردنی بچه‌ها فراهم شد و ما تأمین منطقه را برقرار کردیم.

ساعتی بعد بالگردهای هوانیروز در آسمان قلّه حاضر شدند و برای ما غذا ریختند و ما پس از ۳۶ ساعت گرسنگی، توانستیم چند لقمه غذا بخوریم. یک گروه تحت امر سرگرد شهرام فر^۱ جاده را تأمین کردند و نیروهای تازه نفس به منطقه آمدند و ما پس از حضور آنها، توانستیم ساعتی استراحت کنیم.

۱. شهید شهرام فر، یکی از افسران دلاور ارتش بود. او بسیار ورزیده بود و چریکی تمام عیار به حساب می‌آمد. اصلاً احساس خستگی نمی‌کرد. از افرادی بود که شیر میدان جنگ و عابد شب زنده‌دار بود. او در اکثر عملیات‌های کردستان شرکت داشت و اکثر محورهای کردستان توسط وی آزاد شد. سرانجام، این بزرگوار در مسیر بانه - سردشت شهید شد.

به یاد سرباز شهید علی خوشابی^۱

وقتی فرمانده گروهان، دعای کمیل را شروع و با لحن غمگینی شروع به خواندن کرد، بی‌اختیار به یاد ساعاتی پیش افتادم که همین آقا، یعنی جناب سروان مجتبی جعفری، فرمانده گردان یکم گروهان ۱۵۳ تیپ ۲ لشکر ۷۷ ثامن‌الائمه با صلابت و استحکام در حسینیه سخنرانی و خبر آغاز عملیات را به نیروهای پایور اعلام کرد و در ادامه صحبتش، با همان لحن نظامی و مردانه‌اش گفت: «ای هم‌زمان اگر من کشته شدم، جنازه مرا روی سیم‌خاردار بیندازید و به طرف دشمن بتازید. بگذارید جنازه من هم به دشمن ضربه بزند.»

سروان جعفری با چه سوز و تضرع خاصی دعا می‌خواند و اشک می‌ریخت. در یک لحظه واقعاً اصطلاح «شیران روز و زاهدان شب» را در حرکت و کلام او دیدم.

ما برای اجرای عملیات، ابتدا به دارخوین رفتیم و سپس در محور شلمچه قرار گرفتیم. یکان عمل‌کننده، گروهان ما و مأموریت تصرف دریاچه ماهی و کارخانه پتروشیمی عراق بود.

سرانجام ما سوار قایق‌های تندرو شدیم تا به محل مأموریت اعزام شویم. قبل از ما، چهار فروند قایق بدون زحمت به منطقه رسیده بود، ولی نیروهای عراقی متوجه شدند و ما را به شدت زیر آتش گرفتند. نیروهای خودی هم شروع به ریختن آتش تهیه کردند که واقعاً بی‌نظیر بود. ادامه حرکت با قایق برای ما غیر ممکن بود. بلافاصله جلیقه‌های نجات را به تن کردیم و به آب

۱. همان مدرک، صص ۴۵ - ۴۳؛ استوار داریوش بیضایی.

زدیم و سرانجام به خشکی رسیدیم. می‌خواستیم خود را به یکان‌های خودی، که قبل از ما رسیده بودند، برسانیم که یک دوشکای عراقی، که بر ما مسلط بود، ما را زمین‌گیر کرد. به دنبال آن، سرباز حسینی، تیربارچی شهید شد و کار مشکل‌تر شد. فرمانده گروهان، آر.پی.جی ۷ یکی از سربازان را گرفت و به سنگر دوشکا شلیک کرد. اما سنگر بتونی بود و گلوله کمانه کرد. گلوله بعدی را سرباز علی خوشابی از یک زاویه دیگر شلیک کرد و آن سنگر دوشکا به هوا رفت. من با دیدن این حرکت بی‌نظیر بلند شدم و در حالی که «الله اکبر» می‌گفتم، به طرف او رفتم، ولی ناگهان صدای زوزه خمپاره و به دنبال آن انفجاری بلند شد. وقتی من پس از لحظه‌ای توقف، به بالای سر سرباز رسیدم، متوجه شدم که بر اثر همان خمپاره، هر دو پای سرباز علی خوشابی قطع شده است. هنوز پاهای او در هوا بود و من با چشم خود آنها را می‌دیدم.

فرمانده گروهان، نیروها را جمع و جور کرده بود و می‌خواست به جلو هدایت کند، ولی من به فکر این سرباز شجاع بودم که پاهایش قطع شده بود و هیچ وسیله‌ای جز قایق برای تخلیه او نداشتیم و قایق‌ها نیز در دسترس نبودند. تصمیم گرفتم در کنار او بمانم و به او کمک کنم، اما او با صدایی گیرا و آمیخته با التماس، از من خواست که به دنبال بقیه بروم.

پس از پایان عملیات، خبر شهادت او همه را متاثر کرد و جسد او تا «عملیات کربلای ۵» پیدا نشد.

سرانجام پیکر پاک او شناسایی و در منطقه تشییع و به زادگاهش منتقل شد. هنوز هر وقت به یاد او می‌افتم، پیروزی‌های آن عملیات ایذایی نفوذی را مرهون فداکاری و جدیت شهید علی خوشابی می‌دانم. روحش شاد و یادش به خیر!

شهید بی‌خیال^۱

معروف بود به «فرمانده بی‌خیال»،^۲ درجه‌اش استوار بود، ولی دوران سربازی را طی می‌کرد. به‌عنوان دیپلم وظیفه به خدمت گروهان یکم از گردان ۱ تیپ ذوالفقار درآمد بود. آمدنش به منطقه هم داوطلبانه بود. هر وقت می‌خواستیم یک گشتی اعزام کنیم، داوطلب می‌شد و بارها تا عمق ۱۰ - ۱۵ کیلومتری نیروهای عراقی نفوذ و اطلاعاتی کسب کرده بود. در «عملیات شیاکوه» یکی از قهرمانان عملیات بود و توانست اولین ارتفاع را فتح کند. هر وقت به مأموریت می‌رفت، باعث پیشروی بقیه بود و هر تیمی با او اعزام می‌شد حتماً نتایج ارزشمندی می‌گرفت.

سال ۱۳۶۱ به خبر رسید که عراق در منطقه نفت‌شهر در حال تدارک حمله‌ای گسترده است. اطلاعات کافی نداشتیم و لازم بود به هر طریقی که شده، تعدادی عراقی را اسیر کنیم. برای اجرای این عملیات، داوطلب خواستیم و طبق معمول، استوار بی‌خیال اولین داوطلب بود. فقط اصل کلی مأموریت را به او گفتیم و او قول داد که برود و با یک یا چند اسیر عراقی برگردد.

در آن عملیات، تیم گشتی تا جایی که لازم بود و می‌توانستند پیشروی کردند، ولی به هیچ عراقی‌ای برخوردند و به قول معروف، کاری از پیش نبردند. در این میان، استوار بی‌خیال از تیم گشتی جدا و وارد نیروهای عراقی شده بود. سایر اعضای تیم گشتی منتظر او شده و چون از او خبری نمی‌شود، باز می‌گردند و وضعیت و تصمیم بی‌خیال را به اطلاع می‌رسانند.

۱. همان مدرک، صص ۵۲ - ۵۱؛ سرتیپ ۲ رحیم رحمانی.

۲. بی‌خیال، در عملیات بیت‌المقدس به درجه رفیع شهادت نایل آمد.

می‌دانستم که بی‌خیال دست‌خالی بر نخواهد گشت و به همین خاطر، منتظرش بودم، ولی سایر دوستان می‌گفتند که او یا شهید شده و یا به دست نیروهای عراقی افتاده است. ساعت‌ها گذشت و کم‌کم نومی‌دی در دل من هم رخنه کرد و با خود گفتم که حتماً این بار مشکلی برای بی‌خیال ایجاد شده است. هنوز در حال افسوس خوردن بودم که سر و کله‌اش با یک تکاور گردن کلفت عراقی پیدا شد. به طرف او دویدم و پس از آن که او را بوسیدم، علت تأخیر او را سؤال کردم.

او که بچه شمال بود با همان لحن شمالی گفت:

«جناب سرگرد، چون دیدم در آن دور و بر عراقی وجود ندارد، در عمق ۱۰ کیلومتری وارد نیروهای عراقی شدم و پس از دستگیری این دلاور (اشاره به تکاور عراقی) به یکان برگشتم.»

گفتم: «چه طوری برگشتی؟»

خیلی راحت گفت: «از بین نیروهای عراقی، این طوری مطمئن‌تر بود.» در حالی که از صحبت‌های او متعجب بودم، در دل او را تحسین می‌کردم.

سرانجام آن تکاور عراقی را به پشت جبهه تخلیه کردیم و با دریافت اطلاعات ارزشمند او، از موقعیت و تصمیمات نیروهای عراقی آگاه شدیم و خود را برای مقابله آماده کردیم.

مسئول مخابرات^۱

سربازی داشتیم که اهل اصفهان بود. با شنیدن خبر قبول قطعنامه خیلی خوشحال بود و برای خودش برنامه‌هایی ریخته بود. وی مسئول مخابرات بود و هر وقت بی‌سیم قطع می‌شد، برای تعمیر آن می‌رفت. یک بار اطلاع دادند که یکی از بی‌سیم‌های مخابرات قطع شده است. او را به اتفاق سرباز راننده‌ای به نام حداد، برای تعمیر خط فرستادیم. هنوز یک ربع نگذشته بود که خبر دادند، ماشین حداد هدف گلوله توپ قرار گرفته است.

من بلافاصله به سراغ آنها رفتم. سرباز حداد در جا شهید شده بود، ولی این سرباز که ترکش گلوله به پشت سرش خورده بود، طوری شده بود که وقتی نفس می‌کشید، مغزش بیرون می‌آمد. قبل از آنکه موفق به تخلیه او از منطقه شویم، به فیض شهادت نایل آمد.

۱. همان مدرک، ص ۵۷؛ سرهنگ محمدعلی پوربزرگ.

نقش کمک‌های اولیه^۱

سربازی داشتیم که مسئول تدارکات یکان بود. دوره کوتاهی را در بهداری طی کرده بود و با کمک‌های اولیه آشنا بود. یک بار در حین حمل غذا متوجه می‌شود که به بازوی یکی از فرماندهان آتشبار ترکش خورده است. خود را به بالای سرش رسانده، چون خونریزی شدید او را دیده بود، یکی از گازهای جنگی را در داخل بازوی ایشان جا داده و مانع خونریزی او شده بود.

سرانجام فرمانده آتشبار به بیمارستان شهید رضاییان شیلر منتقل می‌شود و تحت مداوا قرار می‌گیرد. پزشکان از این که سربازی با این ابتکار جلوی خونریزی یکی از فرماندهان را گرفته بود متعجب شده بودند.

ساعتی بعد، خبر شهادت همان سرباز همه را اندوهگین کرد. وقتی برای تسلی خانواده‌اش به منزل آنها رفتیم، معلوم شد او فرزند یکی از کارکنان ورزشگاه شهید شیرودی است و حکم درجه ۱ و بین‌المللی نجات غریق را دارد.

۱. همان مدرک، ص ۷۸؛ سروان علیرضا برجعلی.

دارغان^۱

وقتی ما در ارتفاع دارغان مستقر بودیم، اطلاع دادند که فرمانده جدید لشکر برای بازدید می‌آید و دقایقی بعد، یک فروند بالگرد آمد و شهید صیاد شیرازی با تیمسار آذرفر از آن پیاده شدند. به طرف آنها رفته و ادای احترام کردم. تیمسار آذرفر که مرا از قبل می‌شناخت، با دیدنم لبخندی زد و به شوخی گفت: «پسر، تو مگر بز کوهی هستی که هر جا ارتفاع بلند می‌بینی، روی آن سبز می‌شوی؟!» این را نیز بگویم که ملاقات قبلی من با تیمسار آذرفر، در ارتفاع سوران بود و منظور تیمسار اشاره به آن بود. لبخندی زدم و گفتم: «جناب سرهنگ، هر جا لازم باشد ما می‌رویم.» ایشان مرا در آغوش گرفت و پس از ابراز مهر و محبت خود، از وضعیت منطقه پرسید. ایشان را توجیه کردم.

بلافاصله به جمع سربازان و درجه‌داران آمدند و پس از یک سخنرانی مبسوط، به طرف یک سرباز رفت و بر پوتین او بوسه زد. با این کار ایشان، سربازان روحیه گرفتند؛ به طوری که اگر آزادشان می‌گذاشتیم، تا قلب بغداد هم پیش می‌رفتند.

این حرکت ایشان آن قدر به نیروها روحیه داده بود که به قول معروف، هیچ کس کم نیاورد و همه با شوق و علاقه به حراست از آن منطقه راهبردی پرداختند.

۱. همان مدرک، ص ۱۰۴؛ سرهنگ جسته (شریفی راد).

به یاد شهید مخبری^۱

وقتی در ارتفاع دارسلیم در کردستان بودیم، من فرمانده گروهان بودم و فرمانده گردان، سروان اکبری و معاون تیپ، سرهنگ مخبری و فرمانده تیپ، سرهنگ مهرپویا بود. یکبار در همان نقطه، جلسه اضطراری تشکیل شد و پس از پایان جلسه، سرهنگ مخبری تصمیم به مراجعت گرفت. فرمانده گردان به ایشان گفت: «الان منطقه نا امن است.» ایشان گفت: «هنوز ساعت ۳ بعد از ظهر است. من قبل از تاریکی به مقصد می‌روم.» در نهایت، منطقه را ترک کرد.

سال ۱۳۶۱ برف شدیدی در غرب باریده بود و تردد، بسیار سخت بود و نگران «مخبری» بودیم. ناگهان خبر دادند که در پیچ دارسلیم (محور سردشت) درگیری پیش آمده است. بلافاصله با تیم تأمین، خود را به آن نقطه رساندم. سربازی داشتیم به نام عشقی که اهل آذربایجان بود و پشت کالیبر ۵۰ نشسته بود و به سوی دمکرات‌ها تیراندازی می‌کرد. در جستجوی سرهنگ مخبری بودم و دیدم ایشان در داخل ماشین نشسته و سرش افتاده است. وقتی خود را به او رساندم، متوجه شدم که از ناحیه سینه دو گلوله خورده و به شهادت رسیده است. کمی آن طرف‌تر، سرباز وظیفه‌ای به نام گرشاسب عسگری که جمعی عقیدتی بود، تیر خورده و در خون غلتان بود. بلافاصله آنها را با توپوتای اسکورت به محل استقرار آوردیم و چون بالگرد نتوانست بنشیند و آنها را تخلیه کند، ما آنها را در خانه برفی نگه داشتیم و تخلیه آنها سه روز طول کشید. در این سه روز توانستیم ارتفاع دارغان را از دست ضداقلاب خارج کرده، نیروهای خودی را در آن مستقر کنیم و به این طریق، انتقام خون شهیدایمان خصوصاً شهید مخبری را از ضد انقلاب بگیریم.

۱. همان مدرک، ص ۱۰۶؛ سرهنگ جسته (شریفی راد).

آقا رشید^۱

سربازی داشتیم به نام آقا رشید که قد کوتاهی داشت، ولی خیلی ورزیده و نترس بود. در آن ایام در جزیرهٔ مجنون و در محلی مستقر بودیم که نامش «پد مرکزی» بود. فاصلهٔ ما با عراق، حدود ۴۰۰ متر بود و سنگری که ما در آنجا زده بودیم، فقط دوگونی بود و عمق آن به اندازه‌ای بود که فقط می‌توانستیم در داخل آن بنشینیم.

یک روز برای سرکشی به سنگر آقا رشید رفتم. آقا رشید در سنگر نشسته بود، وقتی به کنار او رسیدم و به سختی در کنار او قرار گرفتم، گفت: «جناب سروان، نامه‌ای برای مادرم نوشته‌ام. می‌خواهید آن را برایتان بخوانم.» گفتم: «بخوان» و او شروع کرد.

برای مادرم نوشته‌ام که اینجا صبح‌ها ما را با لالایی بیدار می‌کنند. یک لیوان آب هویج و یک لیوان شیر می‌دهند و بعد، هر چه که می‌خواهیم. ناگهان گلوله‌ای به سنگر ما خورد و دو تا گونی محافظ از بین رفت. ایستادن در آنجا جایز نبود. گفتم: «بلند شو بریم عقب.» گفت: «نه! باید بقیهٔ نامه‌ام را بخوانم.» گفتم: «بخوان.» دوباره شروع کرد و «و» اما عراقی‌های خوش انصاف این‌جا فقط با گلوله از ما استقبال می‌کنند و»

۱. همان مدرک، ص ۱۰۸؛ سرهنگ جسته (شریفی راد).

میهمانی^۱

وقتی در قلعه ابوالفتح سردشت بودیم، کار ما دیده‌بانی بود. یک بار سرباز مرتضی عمویی که او هم از گروه ۲۲ شهرضا بود و در نقطه دیگر مستقر بودند، به ملاقاتم آمد. برای او چایی ریختم. عمویی گفت: «برویم بیرون قدم بزنیم.» گفتم: «یک چایی دیگر بخوریم.» بعد وقتی مشغول خوردن چایی دوم بودیم، خمپاره‌ای به پشت سنگر خورد که اگر ما بیرون رفته بودیم، مورد هدف همان خمپاره قرار می‌گرفتیم.

ضدانقلاب مدتی روی مواضع ما حملات سنگینی داشت. تصمیم گرفتیم وصیت‌نامه بنویسیم. مشغول نوشتن بودم که احساس کردم در سنگر باز است. به یکی از سربازان گفتم که در را که از الوارهای کلفت درست کرده بودیم، ببندد. او تمایلی به این کار نداشت. به او گفتم الان ضدانقلاب خمپاره می‌زند. او بدون صحبت در را بست و هنوز کامل ننشسته بود که خمپاره‌ای به در سنگر خورد و چون چوب‌های در از الوار خیلی کلفت بود، همه ترکش‌ها به چوب‌ها خوردند و کسی آسیبی ندید. شاید باور نکنید، یک بار خمپاره ۶۰ عراق به داخل لوله خمپاره ما رفت و در داخل لوله منفجر شد، ولی به کسی آسیبی نرسید.

۱. همان مدرک، ص ۱۱۴؛ محمد عابدی دولت آبادی.

پوتین^۱

مدتی سرباز شهید صیاد شیرازی بودم. در همان روزهای اول، ارادتی به ایشان پیدا کردم. یک بار برای آن که خدمتی به ایشان کرده باشم، پوتین‌های ایشان را واکس زدم.

ساعتی بعد، وقتی شهید صیاد شیرازی متوجه واکس پوتین‌هایش شد، مرا صدا کرد و گفت: «اگر یک بار دیگر این کار را انجام بدهی، تو را به شدت توبیخ خواهم کرد. از تو به خاطر این که برای ما چایی می‌آوری خیلی سپاسگزارم و اگر امکان داشت حتی زحمت چایی آوردن را به تو نمی‌دادم.»

با این صحبت ایشان، من علاقه‌ام به آن بزرگوار زیادتر شد و فهمیدم که او در عالم دیگری غیر از عالم ما سیر می‌کند، امروز که خبر شهادت ایشان را شنیدم با خود گفتم: «حقاً که او لایق شهادت بود.»

۱. همان مدرک، ص ۱۱۵؛ سرباز محمد مبارکی.

اولین شهید^۱

وقتی جنگ شروع شد، اکثر نیروهای ما داوطلب اعزام به جبهه شدند. ما با آنکه یک واحد لجستیکی بودیم و باید تعمیر و نگهداری انجام می‌دادیم، با این حال نمی‌توانستیم به خواست انبوه داوطلبان اعزام به جبهه جواب رد بدهیم؛ فقط سعی می‌کردیم نیروهای متخصص را برای کارهای تخصصی نگاه داریم.

در همین ایام، سربازی به نام علی (یا حسین) شعبان‌پور، که اهل آران کاشان بود، به من مراجعه کرد و از من خواست که اجازه بدهم او به منطقه اعزام شود. با توجه به این که او جسم ضعیفی داشت و همچنین تنها فرزند پسر خانواده‌اش بود، تمایلی به رفتنش نداشتم، ولی آن‌قدر اصرار کرد که مجبور شدم با رفتن او موافقت بکنم.

چند روز بعد اولین شهیدی که از منطقه تخلیه شد، همین سرباز شعبان‌پور بود.

غازی به ره شهادت اندر تک و پوست

غافل که شهید عشق عاقل‌تر از اوست

در روز قیامت این به آن کی ماند

این کشته دشمن است او کشته دوست

۱. همان مدرک، ص ۱۴۸؛ سرتیپ ۲ مرتضی بایندریان.

پل پنجوین^۱

اطلاع دادند که عراق قصد دارد از طرف پنجوین نفوذ کند. ساده‌ترین کار، انهدام پل پنجوین بود تا مانع انتقال نیروهای عراقی شود. پس از شناسایی کامل منطقه، پنجاه نفر سرباز داوطلب خواستم و با ۲۵۰۰ پوند مواد منفجره از داخل رودخانه قزلیچه به طرف پل مذکور به راه افتادیم. با آنکه دشمن از پل حفاظت می‌کرد، توانستیم بدون آنکه دشمن متوجه ما شود، از ۱۱ شب تا ۵ صبح پل را خرج‌گذاری کنیم و فتیله‌های تأخیری را به مدت ۱۰ دقیقه به کار بیندازیم. وقتی ما از پل فاصله گرفتیم، ناگهان پل پنجوین منفجر و منهدم شد. تازه دشمن متوجه حضور ما در منطقه شد و منطقه را به شدت زیر آتش گرفت، ولی ما به لطف خدا بدون کوچک‌ترین تلفاتی توانستیم از منطقه دور شویم. انفجار پل باعث شده بود تا نیروهای ما در ارتفاعات «کد و مسعود» احساس امنیت بکنند و خیالشان از پاتک دشمن راحت شود.

۱. همان مدرک، ص ۱۵۰؛ سرهنگ علی کوهانی.

گله^۱

وقتی در کردستان بودیم، مأموریت ما حفظ یکی از ارتفاعات بود. یک روز متوجه شدیم یک گله گوسفند به طرف ما در حال حرکت است. ما می‌دانستیم که در لابه‌لای گوسفندان تعدادی از عناصر ضدانقلاب وجود دارد. به همین خاطر، گله را به گلوله بستیم و تعدادی از گوسفندان را به همراه ضدانقلاب تار و مار کردیم و بقیه گله را به غنیمت گرفتیم. از آن روز به بعد، هر روز یکی یا دو تا از گوسفندها را سر می‌بریدیم و تا مدتی نیاز به مواد غذایی نداشتیم.

سربازی داشتیم که بسیار شجاع و با حوصله بود. گاهی به قلب ضدانقلاب می‌زد و از آنها اسیر می‌گرفت و با خود می‌آورد. از آن روزی که گله گوسفند را به غنیمت گرفتیم، هر کس یک ضدانقلاب را به اسارت می‌گرفت، می‌گفت: «یک بز آورده‌ام.»

۱. همان مدرک، ص ۱۵۷؛ سرهنگ ماشاء الله خدّامی.

پادگان بیستون^۱

وقتی امام راحل دستور دادند که نیروها به غرب خصوصاً سنندج اعزام شوند، ما هم از طریق شیراز به منطقه اعزام و در اولین مرحله، در پادگان بیستون مستقر شدیم.

ساعت ۶ صبح روز ۱۳۵۹/۱/۲۰، با این که هوا سرد و طوفانی بود، دستور حرکت به سوی سنندج صادر شد و ما که بیش از ۱۷۰ دستگاه خودرو داشتیم به صورت ستونی حرکت خود را آغاز کردیم.

با توجه به این که جاده تأمین نداشت، خودروها بدون چادر و سرپوش بود و مجبور بودیم که سرمای راه را تحمل کنیم. من در دستهٔ سرجلودار حرکت می‌کردم و چپ و راست جاده را زیر نظر داشتم که خدای نکرده ستون ما مورد کمین ضد انقلاب قرار نگیرد.

وقتی به شهر کامیاران رسیدیم، تعداد پانزده نفر از اعضای حزب کوموله که همگی مسلح بودند، در مقابل ما صف‌آرایی کردند. بلافاصله موضوع را به ستوان یکم سعادت‌مند، فرمانده گروهان اطلاع دادم و ایشان دستور دادند که سعی کنیم درگیری ایجاد نشود، چنین کردیم.

سرانجام به شهر سنندج رسیدیم و وارد فرودگاه شدیم. قرار بود به داخل لشکر ۲۸ برویم. وقتی از فرودگاه به طرف لشکر حرکت کردیم، ضدانقلاب که با برنامه‌ریزی قبلی دانش‌آموزان و زن و بچه‌ها را به کنار و وسط خیابان ریخته بود، مانع عبور ما به طرف لشکر شد و ما را به فحش و ناسزا گرفت.

۱. همان مدرک، ص ۱۸۰ - ۱۷۵؛ سرهنگ جهانگیر رحیمی.

آنها می‌خواستند درگیری ایجاد کنند، ولی سیاست ارتش در آن ایام حفظ آرامش بود. به همین خاطر، مجدداً به فرودگاه برگشتیم.

سه روز در فرودگاه بودیم و در این مدت، سرهنگ روح‌پرور و تیمسار خزایی نهایت تلاش خود را برای گشودن راه انجام دادند، ولی عملی نشد. برایم واقعاً تعجب‌آور بود که ارتش یک کشور اجازه تردد در داخل کشور و در داخل شهرهای خود را نداشته باشد.

آخرین دستور این بود که از طریق جاده کمربندی سیلو به طرف پادگان برویم. دوباره حدود دویست نفر از زن و بچه‌ها در مقابل ستون ما در جاده نشستند و وقتی از مسئولین کسب تکلیف کردیم، دستور دادند که آنها را یا متفرق کنیم و یا دور بزنیم و دستور اکید دادند که به هیچ‌وجه در حرکت ستون توقف ایجاد نکنیم. این کار غیرممکن بود و واقعاً تصمیم‌گیری در آن لحظات بسیار سخت بود. ناگهان از طرف جنگل به سوی ما تیراندازی شد و تعدادی از نیروهایمان زخمی شدند، حتی گروهبان صادقی به اسارت ضدانقلاب درآمد. ضدانقلاب که در آن لحظه اسامی فرماندهان و مسئولان را در اختیار داشت، درصدد دستگیری آنها بود، ولی مقامات بالا با عنایت به این مسئله دستور داده بودند که کسی درجه نزند و طوری تردد کنند که شناخته نشوند.

در این درگیری، دو دستگاه خودرو حامل سوخت ما به آتش کشیده شد و با توجه به این که ما از نظر مجوز درگیری در محدودیت بودیم، روزمان به سختی می‌گذشت. در هر صورت ساعت ۶ بعد از ظهر وارد پادگان سنندج شدیم. صبح روز بعد، ضدانقلاب از تپه‌های مشرف به پادگان اقدام به تیراندازی کرد و تعدادی از سربازان ما شهید شدند. این وضعیت تا ۴ روز ادامه داشت. سرانجام دستور اعزام تیم تأمین به روستای حاجی آباد صادر شد. موقعیت جغرافیایی این روستا به‌گونه‌ای بود که فقط یک تپه، آن را از سنندج جدا کرده بود و

آنجا به مرکز تجمع ضدانقلاب تبدیل شده بود. سرانجام نیروهای ارتش با یک حرکت برق‌آسا، آن تپه را تصرف کردند و پادگان از یک زاویه از دید و تیر مستقیم ضدانقلاب خارج شد.

وقتی وارد روستای حاجی‌آباد شدیم متوجه شدیم، که ضدانقلاب یک ساختمان بتونی را که متعلق به ساواک قبل از انقلاب بود، تصرف کرده و در آنجا مستقر شده است و از آنجا ضربات زیادی بر پیکر ارتش وارد می‌کند. بلافاصله، طبق دستور به آن محل حمله کردیم و آنجا را نیز از دست ضد انقلاب گرفتیم. حدود نود روز در آنجا بودیم تا گردانی از سپاه به جمع ما اضافه شد و یک گردان تانک از نیروی زمینی ارتش به ما ملحق و دستور پاکسازی محور سنندج - کرمانشاه صادر گردید.

یکی از خاطراتم در آن ایام، زمانی بود که ما در اطراف ده حاجی‌آباد درگیر بودیم و لحظه‌ای آرامش نداشتیم. در این ایام، دندان درد شدیدی گرفتم و برای مداوا به دکتر متخصص در سنندج مراجعه کردم. ایشان هم دندان مرا اشتباهی کشید. پس از پایان درگیری، وقتی به سراغ دکتر رفتم که از او گِله کنم، اعلام کردند که او از ضدانقلابیون بوده و معلوم شد که دندان سالم مرا به‌جای دندان ناسالم کشیده است.

وقتی پاکسازی جاده سنندج - کرمانشاه را آغاز کردیم، ضدانقلاب همه پلهای سر راه را خراب کرده بود و ما به سرعت آن پل‌ها را تعمیر و بازسازی کردیم. این مأموریت به سلامتی انجام شد و ما در تدارک بازسازی منطقه دیگری بودیم که ارتش عراق به کشور ما تجاوز کرد.

با توجه به وضع پیش آمده، به یکان ما دستور دادند که به سوی آبدانان حرکت کنیم. بیش از پنج روز بود که در حرکت بودیم تا به منطقه‌ای به نام مورموری رسیدیم که روستایی به همین نام در آنجا قرار داشت. پس از

بازسازی یکان، فردی از آن روستا به نام موسی به عنوان راهنما با ما همراه شد و کاروان نظامی ما به سوی موسیان به حرکت درآمد. در منطقه موسیان، یکان ما در نقطه‌ای مستقر شد تا در مقابل حمله احتمالی ارتش عراق به پدافند منطقه بپردازد.

حدود دو ماه در آن منطقه بودیم و چون درگیری با عراقی‌ها نداشتیم، بیشتر به آموزش سربازان که بیشتر از منقضی‌های ۵۶ بودند، پرداختیم و در نهایت، به ما دستور دادند که به طرف جنوب حرکت کنیم. وقتی به اندیمشک رسیدیم، ما را به تلمبه‌خانه عبدالله خان اعزام کردند. در آنجا درگیری‌های زیادی با عراقی‌ها داشتیم و مجبور بودیم برای حفظ منطقه، به شناسایی برویم.

در یکی از عملیات‌های گشتی - شناسایی، در کنار ستوان یکم سعادت‌مند که فرمانده گروهان بودند، به منطقه اعزام شدیم و توانستیم تا ۱۰ - ۱۵ متری نیروهای عراقی پیشروی بکنیم. عراقیها متوجه ما شدند و ما را به گلوله بستند. در همین حال فرمانده گروهان دستور عقب نشینی داد و هم زمان با آن، به علت اصابت ترکش خمپاره از ناحیه دست و صورت و سینه، به شدت مجروح شدم و نتوانستم به عقب برگردم.

دوستان و هم‌زمان خود را می‌دیدیم که عقب می‌روند و هر لحظه از من دورتر و دورتر می‌شدند. اگر آنها را صدا می‌کردم، عراقی‌ها که در نزدیکی ما بودند، متوجه‌ام می‌شدند. بهتر آن دیدم که ساکت باشم و در میان بوته‌ای خودم را پنهان کنم.

هنوز ساعتی نگذشته بود که متوجه شدم سرباز ستوده (بی‌سیم‌چی) و تعدادی از نیروها به دنبال من می‌گردند. وقتی به من نزدیک شدند، سرباز ستوده را صدا کردم، متوجه من شد و دوستان دیگر را صدا کرد آنها مرا

آهسته به پشت جبهه تخلیه کردند و از آنجا به بیمارستان دزفول اعزام شدم. وقتی سرباز ستوده و دیگران مرا برمی گرداندند، گفتند به دستور ستوان سعادت‌مند، تعدادی داوطلب شدند تا به دنبال شما بیایند و من از همه آنها تشکر کردم. مسئولان بیمارستان، پس از سه روز مرا به تهران اعزام کردند. در تهران تحت عمل جراحی قرار گرفتم و مدتی بستری بودم. وقتی به منطقه آمدم، فرمانده گروهان سروان جاوید بود.^۱

مرا خدمت جناب سرهنگ سنگابی که فرمانده گردان بود، برد و پس از سلام و تعارف، قرار شد، در اختیار تیپ ۲ لشکر ۲۱ حمزه قرار بگیریم. مأموریت ما در این مرحله، حفظ تپه‌ها بود. این تپه‌ها در سمت راست کرخه قرار داشت و نیروهای عراقی که در دشت عباس بودند در تلاش بودند تا جاده اندیمشک - اهواز را ببندند.

گروه‌های گشتی - رزمی ما هر روز و هر شب از این نقطه به قلب نیروهای دشمن نفوذ می‌کردند و عراقی‌ها مجبور می‌شدند به دشت عباس عقب نشینی کنند. آنها در حین عقب‌نشینی، مسیرها را مین گذاری کردند.

ما نیز پس از انجام هر عملیات، یک خیز به جلو بر می‌داشتیم و به هر جا که می‌رسیدیم، سنگر تازه‌ای درست می‌کردیم. از طرف جهاد یک دستگاه لودر به ما دادند که راننده آن شخص ۴۰ - ۵۰ ساله‌ای به نام خداکرم بود. فردی معتقد و مؤمن بود و از کار خسته نمی‌شد. برای آنکه او به راحتی کار کند، مجبور بودیم برای او تأمین بگذاریم. عراقی‌ها ما را راحت نمی‌گذاشتند و در یکی از درگیری‌ها یکی از سربازان تأمین به نام جعفری را به شهادت رساندند. آقای خداکرم برای کمک به سرباز، به طرف او رفت، ولی چون منطقه مین گذاری شده بود، او هم با لودر روی مین رفت و به شهادت رسید.

۱. سروان جاوید، بعدها به فیض شهادت نایل آمد.

پس از تخلیه آن شهدا، برای انتقام خون این دو شهید، اقدام به یک عملیات ایذایی (گشتی - رزمی) کردیم و ضربه سنگینی به نیروهای عراقی وارد آوردیم (آذر ماه ۱۳۶۰). در این عملیات، مجدداً از ناحیه صورت زخمی شدم و پس از پایان عملیات، به بیمارستان اعزام گردیدم.

نارنجک^۱

در عملیات «فتح‌المبین»، عراق در یکی از پاتک‌های مذبحانه خود، وارد منطقه ما شد و یکی از عراقی‌ها نارنجکی به سنگر ما پرتاب کرد. یکی از سربازان هوشیار ما که این حرکات را زیر نظر داشت، نارنجک را در هوا گرفته، همان را به طرف عراقی‌ها پرتاب کرد. بر اثر انفجار آن نارنجک، تعدادی از عراقی‌ها کشته و مجروح شدند و خود سرباز - که نامش تاجیک و اهل همدان بود - بر اثر اصابت تیر مستقیم دشمن، به فیض شهادت رسید.

۱. همان مدرک، ص ۱۸۲؛ سرهنگ حسین سامانیان.

برجک^۱

اوایل جنگ، ما در اطراف کرخه مستقر بودیم و به دلیل نداشتن سنگر پناهگاه خیلی آسیب‌پذیر بودیم و به همین خاطر، یک بار عراقی‌ها به سنگر ما نفوذ کرده و سربازی را با خود برده بودند.

عراقی‌ها به زور می‌خواستند این سرباز را از داخل برجک وارد تانک بکنند که این سرباز در حین مقاومت، نارنجکی را باز کرده، داخل تانک عراقی انداخته بود. در لحظه انفجار، به طور معجزه‌آسایی نجات یافته بود. پس از منهدم کردن تانک عراقی، به طرف نیروهای خودی آمد و در کمال تعجب، او را سالم و سرحال با مختصر سوختگی در پاهایش دیدم. وقتی ماجرای خود را تعریف کرد ما در عین حال که او را تحسین می‌کردیم این تجربه را نیز فرا گرفتیم.

۱. همان مدرک، ص ۲۰۰؛ سرهنگ علی ارجمند.

سیمای چزآبه^۱

شب هجدهم بهمن ۱۳۶۰، ساعت ۱۲ شب، آتش دشمن شروع شد. بعد از چند دقیقه، به ما آماده‌باش دادند. شدت آتش به حدی بود که خونسردترین شخص یعنی محمدی را هم وادار به تعجیل کرده بود. چند دقیقه‌ای از آماده‌باش نگذشته بود که سروان سلامی آمد و ساعتی بعد، گروهان ما که در استراحت بود، حرکت کرد.

هنوز کسی از کیفیت حمله دشمن خبر نداشت و تنها چیزی که دیده می‌شد، آتش سنگین دشمن بود. دسته ما وقتی به چزآبه رسید، پشت خط دوم مستقر شد. از بی‌سیم‌چی‌ها خبرهای ناراحت کننده‌ای به گوش می‌رسید. می‌گفتند مهمات تمام شده و فشار دشمن خیلی زیاد است. من و محمدی برای دیده‌بانی به خط اول رفتیم و اولین کاری که کردیم، کندن سنگر در بالای خاکریز بود. شب را به نگهبانی گذراندیم. دشمن و نیروهای خودی منور می‌انداختند. افسری فریاد می‌زد: «بچه‌ها، برای دیدن منطقه، از منور استفاده کنید.»

نیروهای بسیج با تمام قوا شلیک می‌کردند و آمبولانس‌ها به سرعت در رفت و آمد بودند. آن شب پایان یافت و صبحی پر از دود و خون فرا رسید. هیچ وقت دشمن را این‌قدر نزدیک ندیده بودم. درگیری خیلی نزدیک بود؛ حتی کار به رد و بدل کردن نارنجک هم کشید. قوای دشمن در سمت دسته یکم جرأت سربلند کردن نداشت و به خاطر همین مسأله بود که ما آنجا را برای دیده‌بانی انتخاب کردیم. خمپاره‌هایمان به سرعت شلیک می‌کردند و از دشمن تلفات می‌گرفتند.

۱. معصومی، سید امیر، شکار، ص ۱۱۱ - ۱۰۵؛ سرباز س. سهیلی.

هیچ وقت لحظه‌ای را که خمپاره روی نفرات دشمن افتاد، از یاد نمی‌برم. از فرط خوشحالی فریاد کشیدم و از بچه‌ها خمپاره دیگری طلب کردم. محمدی با خونسردی بچه‌ها را دلداری می‌داد؛ انگار نه انگار که جنگ است. خیلی سر کیف آمده بودم که ناگهان یک گلوله آر.پی.جی از بالای سرمان گذشت. نامدار به کسی که آر.پی.جی شلیک کرده بود، تیراندازی کرد. ساعت ۱۲ ظهر بود. آتش دشمن هنوز قطع نشده بود. رضا گلشنی به سمت ما آمد. چشمانش غرق در اشک بود. گفت: «عبدی شهید شد.» از ما خواهش کرد با خمپاره، سمت دسته ۳ را بپوشانیم.

من و سلیمانی همراه رضا گلشنی به سمت دسته ۳ رفتیم. گلشنی، سنگر دیده‌بانی را که عبدی در آن شهید شده بود، به ما نشان داد. خون به همه جا پاشیده شده بود و کف سنگر، خون لخته شده به چشم می‌خورد. عبدی به همراه یکی از برادران بسیج به لقاءالله پیوسته بود. از آنها جز تکه‌هایی از گوشتشان چیزی نمانده بود هر دو را در پتویی پیچیده بودند. مدتی آنجا نشستیم و ساعت ۵ بعدازظهر غذا خوردیم؛ با دست‌هایی کثیف، در یک مقوا. آرامش محمدی و نامدار را می‌توانستم درک کنم، ولی سلیمانی را، هنوز هم نفهمیده‌ام. او با تمام وجود کار می‌کرد و ذره‌ای کوتاهی نمی‌کرد. دائم این ورد را بر لب می‌راند.

به گورستان چوچای ماست رسم ما روا گردد

که کار آدمی باقیست گرجسمش فنا گردد
آن شب، یک خمپاره ۱۲۰ به سنگر ما خورد و پیلتها را سوراخ کرد، چوب را شکافت و تمام وجودمان را لرزاند. از سرما عاصی شده بودیم. وسایل خواب نداشتیم. سنگر سرد بود و ایمن هم نبود. تنها چیزی که به ما آرامش می‌داد، یاد خدا بود. شوق شهادت در دل نامدار و محمدی پر می‌کشید، اما محمدی

درویش را عرضه نمی‌کرد و سخنی نمی‌گفت. نامدار از آن شعرهای قشنگش می‌خواند و زمانی هم که در فکر فرو می‌رفت، می‌دانستم به دنبال شعری می‌گردد تا آن را برای ما بخواند.

خورشید طلوع کرد، اما هوا خیلی سیاه بود. همه جا را دود گرفته بود و آسمان چزابه تیره رنگ بود. از نو مشغول کار شدیم و به سوی دشمن آتش گشودیم. وقتی حجم آتش دشمن کم شد، هر کس به نحوی نمازش را خواند. شب که شد، با سلیمانی زیر یک پتو چمباتمه زده بودیم و زیرمان شب‌نم زده بود. پاهایمان کرخ شده بود. سرمان را زیر پتو می‌کردیم تا از بازدم نفسمان گرم شویم. سلیمانی حتی برای یک بار، در این پنج روز، پوتین‌هایش را در نیآورد. چشم‌ها پر از اشک بود. هر ساعت خبر شهادت کسی را می‌آوردند. توی خیال خودم بودم که دعوی بچه‌های ۱۰۶ مرا به خود آورد. محمّدولی با بهزاد غفوریان دعوايش شده بود. بهزاد عجله داشت برای رفتن به موضع دست راست، اما محمّدولی می‌گفت بگذار ناهار بخوریم. فراهانی غذا را با لگد زد و بعد از جر و بحث زیاد، جیب ۱۰۶ راه افتاد. هنوز چند متری دور نشده بود که چند خمپاره ۱۲۰ از راه رسید و یکی از آنها نزدیک جیب ۱۰۶ خورد. محمّدولی به لقاءالله پیوست و فریاد جانخراش او همچنان به گوش می‌رسید. بهزاد هم به نحو معجزه‌آسایی جان سالم به در برد، اما هیچ‌وقت وجدانش راحت نشد؛ همیشه خود را مقصر می‌دانست. در حالی که سر تا پایش خونی بود و مغز محمّدولی روی صورتش پاشیده بود، شوکه شده بود و مثل دیوانه‌ها سرش را به پی‌ام‌پی می‌کوبید. به طرف او رفتم و او را در آغوش گرفتم. هق‌هق گریه‌اش اندامم را به لرزه انداخت و اشک از چشمانم سرازیر شد. مؤذنمان هم به سوی خدا شتافت. بهزاد را به عقب بردند. رفتم پیش نامدار. فکر می‌کردم از موضوع خبر دارد، ولی وقتی یکی از بچه‌ها ماجرای ۱۰۶ را گفت، نامدار غرق

در فکر شد. یکسره اشک می‌ریخت؛ بی‌آنکه حرف بزند. آن روز به همه ما سخت گذشت.

سرهنگ مخبری^۱، برای همدردی به خط اول آمده بود و کلاشینکف به دست، همراه رزمندگان بر دشمن فشار می‌آورد. ستوان مرادی، خنده کنان به همه روحیه می‌داد و یکی از علل پیروزی هم فرماندهی صحیح او بود. با چند پاسدار به چند متری دشمن رفتند تا آنها را وادار به اسیر شدن کنند. حاصلش، شهادت عبدالملکی و زخمی شدن یکی از برادران سپاه بود.

اولین خمپاره به روی جمع دشمن - که به دروغ پرچم سفید بلند کرده بودند - خورد و دومی به پشت خاکریز خودمان. چیزی نمانده بود که تلفات زیادی از ما بگیرد. گلوله‌ای دیگر همراه با تکبیر و هلهله رزمندگان روی دشمن افتاد.

یکی از روزها، خمپاره‌ای روی سنگر بچه‌ها خورد و تراورس را به رقص درآورد و قدرت خود را بر پیلته‌ها نشان داد و مثل کاغذ مچاله‌شان کرد. دو نفر از سنگر بیرون پریدند. هر دو زخم سطحی داشتند، اما موج انفجار گیجشان کرده بود. آمبولانس آن دو را به عقب منتقل کرد. هنوز چند لحظه‌ای از رفتن آمبولانس نگذشته بود که میرزایی، از سنگر به بیرون خزید. تا آخرش را خواندم. دوان دوان به سمت سنگر رفتیم. هنوز سه نفر دیگر درون سنگر بیهوش بودند. به فکرم رسید به مخبرات بروم و تقاضای آمبولانس کنم. گلوله خمپاره ۶۰ درست جلوی من خورد. یکی از بچه‌های آذری زخمی شد و یکی هم شهید. موضوع را به مرادی گفتم. مرا دلداری داد و گفت: «هول نشو. من خودم اطلاع می‌دهم.»

راه آمده را یواش یواش برگشتم. شهدا کنار تپه‌های رملی بودند؛ هر کدامشان به حالتی. چهار نفر گوشه‌های پتویی را گرفته بودند که در آن شهیدی خفته بود.

خبر جدید این بود: «گردان ۱۰۰ جای ما را می‌گیرد.»
با شنیدن این خبر، بچه‌ها روحیه گرفتند و فهمیدند که نیروی تازه نفس رسیده است. بچه‌های تانک و بسیج، سیزده اسیر گرفته بودند. بین آنها پیرمرد هم بود.

شب ۲۲ بهمن فرا رسید. عراق آخرین قدرتش را به کار گرفته بود تا کار را تمام کند و با فتح بستان، جشن مردم را به عزا تبدیل کند. آتش بسیار سنگینی می‌ریخت. ساعت ۳/۵ بعد از نیمه شب، یکی از گلوله‌ها به مهمات خورد و آن را آتش زد. همه وحشت کرده بودند. کسی جرأت نداشت از سنگر بیرون بیاید، اما نامدار بی‌قرار بود. تصمیم خود را گرفت و برای خاموش کردن آتش رفت. من هم کمی جرئت پیدا کردم و دنبال نامدار رفتم. در همین لحظات، یکی از جالب‌ترین اتفاقات به وقوع پیوست. در آن منطقه یک بیل بیشتر نبود. اگر هوا روشن هم بود، برای پیدا کردنش حداقل چند دقیقه‌ای باید وقت صرف می‌شد، اما به‌طور اتفاقی پایم به بیل خورد و دسته بیل به دستم آمد. به کمک نامدار شتافتم. با هم شروع به کار کردیم. ناگهان خمپاره‌ای به نزدیکی ما خورد و صدای نامدار بلند شد. او را به گوشه‌ای کشاندم و به سراغ آتش رفتم. یکی دو بیل می‌ریختم و یک دراز کش می‌کردم تا سرانجام آتش خاموش شد. زیر بغل نامدار را گرفتم و به سنگر بردم و او تا صبح، درد را تحمل کرد.

استوار طلوعی ما را عقب برد و گروهان یکم جایگزین شد. حاصل پنج روز تلاش ما پیروزی عظیمی بود که وجب به وجب خاک چزآبه، آن را به یادگار دارد

و هنوز هم که از آنجا می‌گذری، محمد ولی‌ها، سلیمی‌ها و عبدالملکی‌ها را می‌بینی. شجاعت اینان بود که جزابه را به پا ننگه داشت. جزابه برخون این عزیزان استوار است. قیافه جدی و مصمم ولی را به خاطر می‌آورم که مشتش را گره می‌کرد و شعار جنگ جنگ تا پیروزی را سر می‌داد.

سربازخانه سنندج^۱

برگشت ستون به سربازخانه

با ورود ستون به سربازخانه، نیرویی که شامل دو گردان پیاده بود و عناصری که از لشکر به عنوان پشتیبانی کننده اعزام شده بودند، به نیروی موجود داخل سربازخانه سنندج اضافه شد. به این دو گردان مأموریت تأمین ارتفاعات اطراف سربازخانه، از طرف لشکر واگذار و حفاظت و تأمین ارتفاعات اطراف سربازخانه به مراتب بهتر از قبل برقرار شد. ضدانقلاب که به هیچ‌یک از اهداف خود نرسیده بود، اجرای آتش خمپاره‌انداز ۱۲۰ به داخل سربازخانه سنندج را شروع و در مواقع و مواضع مختلف تیراندازی می‌کرد. با این کار تلفات و خساراتی را به نفرات و تأسیسات لشکر وارد می‌ساخت. گرچه شهادت سرهنگ نصرت‌زاد بر روحیه کلیه فرماندهان و کارکنان تأثیر گذاشته بود، اما بازگشت ستون به سربازخانه باعث شد نفرات از نظر روحی تقویت شوند و مبارزه با ضدانقلاب و عوامل آن در داخل سربازخانه جدی‌تر شود.

ضدانقلاب تصور می‌کرد که با ادامه حرکت ستون در محور سنندج به دیواندره و سقز، با اجرای کمین در فواصل مختلف، بتواند عناصر ستون را تجزیه و منهدم و تجهیزات و مهمات را به سود خود غارت و چپاول نماید. در این صورت با تضعیف تدریجی لشکر ۲۸ سنندج، سقوط سربازخانه، باشگاه افسران، رادیو و تلویزیون و فرودگاه آسان شود. اما خوشبختانه به هیچ کدام جامه عمل نپوشید و با تصمیم به موقع و دستور برگشت ستون به سربازخانه، رؤیایها نقش بر آب شد.

۱. شهید سپهبد علی صیاد شیرازی و همراهان؛ عملیات آزادسازی سنندج، ص ۷۹ - ۷۳؛ سرتیپ احمد ترکان.

تیراندازی دشمن به داخل سربازخانه

اکنون نوبت آن بود که ضدانقلاب فشار بر باشگاه افسران، تأسیسات رادیو تلویزیون و فرودگاه را ادامه داده و با اجرای آتش روی تأسیسات سربازخانه و برقراری ارتباط با عناصر وابسته به گروهکها در داخل سربازخانه و اعمال تصمیمات لازم در اجرای آتش و حتی تیراندازی از راه دور یا زوایای کور به مسئولان و فرماندهان، مقدمات سقوط لشکر را فراهم کند. (شهید سرگرد عباس سرپرست در غروب یکی از همان روزها در داخل سربازخانه مورد اصابت تیر نامعلوم قرار گرفت و به شهادت رسید.) به تدریج که فشار ضدانقلاب روی سربازخانه بیشتر و اجرای آتش شدیدتر می‌شد، به دستور فرمانده لشکر، کلیه تأسیسات به صورت سنگر درآمدند. دربها و پنجرهها با کیسه شن حفاظت شدند. در جلوی درب ورودی هر ساختمان سنگربندی شد تا نفرات از اصابت خمپاره و تیراندازی مستقیم حفظ شوند. کلیه عواملی که امکان همکاری با ضدانقلاب داشتند، شناسایی و با دستور نذاجا، به مرخصی یک ماهه اعزام شدند.

سقوط متوالی دو فروند بالگرد

وضعیت نفرات داخل باشگاه افسران و رادیو و تلویزیون، به مراتب وخیم‌تر می‌شد. دو روز متوالی دو فروند بالگرد که برای پشتیبانی عناصر لشکر در فضای باشگاه افسران فعالیت داشتند، در مراجعت توسط تیربارهای

ضدانقلاب، قبل از رسیدن به سربازخانه ساقط شدند و آتش گرفتند. خلبانان آنها یا به گروگان گرفته شده و یا به شهادت رسیدند.^۱ به این ترتیب با تهدید آتش خمپاره و تیربار مستقیم ضدانقلاب نشست و برخاست بالگردها در داخل سربازخانه غیرممکن شد. به تدریج لشکر، از نظر آمادی دچار کمبود شد، به نحوی که از نظر آرد و سایر مواد غذایی در مضیقه قرار گرفت. هیچ‌گونه آمادی به لشکر وارد نمی‌شد.

خلاصه وضعیت داخلی سربازخانه

نفرات لشکر هیچ‌گونه ارتباطی با خارج از سربازخانه نداشتند و گاهی نامه‌ها به خلبانان سپرده می‌شد تا از کرمانشاه پست شود. تنها وسیله ارتباطی رادیو بود که آن هم در اخبار هیچ‌گونه خبری از اوضاع سنندج گفته نمی‌شد. لحظات آستن حوادث بودند. به تدریج نظم و انضباط در داخل سربازخانه برقرار شد، ولی فشار ضدانقلاب روز به روز بیشتر می‌شد: در این وضعیت شهر سنندج کاملاً در اختیار گروهک‌های ضدانقلاب بود. فقط باشگاه افسران، تأسیسات رادیو و تلویزیون، فرودگاه و سربازخانه سنندج، در دست عناصر و یکان‌های لشکر ۲۸ و دو گردان از هواپرد و لشکر ۲ پیاده مرکز بود که در ارتفاعات اطراف سربازخانه مستقر بودند.

به طور خلاصه، وضعیت داخل سربازخانه را می‌توان این‌گونه تعریف کرد: - رفت و آمد نفرات به خارج از سربازخانه غیرممکن و سربازخانه در محاصره کامل عناصر ضدانقلاب قرار داشت.

۱. نام یکی از خلبانان، «شهید اسماعیلی‌پور» بود؛ سرتیپ احمد ترکان.

- از نظر آمادگی یکانها در تنگنا قرار گرفته بودند و به ویژه از نظر مواد غذایی محدودیت مواد فاسد شدنی و آرد کاملاً محسوس بود.
- عناصر ضدانقلاب در فواصل مختلف با خمپاره‌انداز، تیربار و تفنگ، نفرات و تأسیسات داخل سربازخانه را زیر آتش می‌گرفتند.
- در طول شبانه روز تردد در سربازخانه با رعایت اقدامات احتیاطی و تأمینی انجام می‌گرفت.
- مسئولان لشکر برای تردد به فرودگاه از بالگرد استفاده می‌کردند.
- مهندسی لشکر مأموریت یافته بود که جاده‌ای از سربازخانه در حاشیه کوه آبیدر و روستای حاجی‌آباد، پس از برقراری تأمین احداث نماید. احداث و تردد در همین جاده هم بی‌خطر نبود.
- یکان‌های تیپ ۱ لشکر در سه منطقه فرودگاه سنندج، سه راهی سقز و سد قشلاق و ابتدای محور مریوان حوالی روستای نوره مستقر بودند.
- عناصری از یکان دژبان و قرارگاه لشکر ۲۸ در باشگاه افسران داخل شهر و تپه مشرف به تأسیسات رادیو و تلویزیون مستقر بودند و در محاصره قرار داشتند و هیچ‌گونه ترددی ممکن نبود. از نظر تغذیه و آب آشامیدنی، مخصوصاً در باشگاه افسران شدیداً در مضیقه بودند.
- هیچ‌گونه رفت‌وآمد زمینی ممکن نبود، مگر به صورت محدود و ناشناس، حتی تمام درب‌ها و پنجره‌ها با کیسه‌شن حفاظت می‌شدند.
- روحیه نفرات، به ویژه در باشگاه افسران در حد بسیار پایینی قرار داشت و هر لحظه بیم سقوط باشگاه افسران وجود داشت. ضدانقلاب فشار زیادی روی باشگاه وارد می‌کرد، چند نفر از سربازان که شهید شده بودند پیکر آنها تخلیه نشده و همین امر روحیه همگی را خراب کرده بود.

- در داخل لشکر دو سه مورد بمب‌گذاری انجام گرفت که خوشبختانه دو مورد را گروه کاوش، یافته و خنثی کردند.

- یک شب هنگامی که فرمانده لشکر وقت در اتاق توجیه، جلسه هماهنگی تشکیل داده بود، یک خمپاره ۱۲۰ روی سقف شیروانی ستاد لشکر منفجر و ضایعاتی به بار آورد که خوشبختانه تلفات جانی در پی نداشت. بلافاصله تاریکی مطلق برقرار و مسئولان متفرق شدند. معلوم بود که اطلاعات تشکیل جلسه توسط عوامل داخل سربازخانه، به خارج داده شده بود.

- در اثر تیراندازی خمپاره و یا تیر مستقیم ضدانقلاب چند نفر یا به شهادت رسیدند و یا مجروح شدند که اکثراً سرباز بودند.

- لشکر امکانات کافی برای کمک به سربازخانه‌های خود در مریوان، سقز، بانه و سردشت را نداشت. حتی برای کمک به باشگاه افسران ناتوان بود، زیرا عناصر لشکر به صورت تجزیه، در نقاط مختلف و دور از هم، درگیر بودند.

- لشکر از نظر تعداد سرباز به شدت دچار کمبود بود.

لشکر به تنهایی قادر به مقابله با دشمن نبود

ستاد لشکر و فرماندهان برای مقابله با حوادث، با ایجاد مداومتکار و آماده کردن یکان‌ها، تلاش زیادی می‌کردند، اما به نظر می‌رسید که لشکر به تنهایی قادر به مقابله با عناصر ضدانقلاب نمی‌باشد، زیرا در سنج سپاه پاسداران و ژاندارمری و عناصر شهربانی به کلی تعطیل و تأسیسات آنها در اختیار ضدانقلاب بود. در چنین شرایطی انتظار می‌رفت که نیرویی توسط نذاجا برای تقویت لشکر اعزام گردد.

لازم به ذکر است که لشکر حتی برای حفاظت از زاغه‌های مهمات که از حساسیت ویژه‌ای برخوردار بودند، از عناصر باقیمانده گردان‌های ۳۲۹ پدافند، گردان مهندسی و گردان مخابرات لشکر استفاده می‌کرد. از جمله تلاش‌های توپخانه لشکری در آن روزهای بحرانی، سازماندهی تیم‌های بررسی «قیف انفجار»^۱ و اجرای ضدآتش بود که سرانجام موفق شدیم خمپاره‌اندازهای متحرک ضدانقلاب را که سوار بر وانت جاسازی شده بودند و از پشت ارتفاعات، اجرای آتش می‌کردند را منهدم کنیم. لازم به ذکر است که هم فرمانده و هم ستاد لشکر از مراجعت دو گردان پیاده به سربازخانه، برای آنکه نیروی حفاظت از سربازخانه تقویت شده بود، خوشحال بودند.

از آنجایی که تردد زمینی قطع شده بود و تیراندازی روی سربازخانه هم اجازه فرود بالگرد را نمی‌داد، در فرودگاه سنندج نیز تأمین فرود و پرواز هواپیمای باری ارتش نبود. به دستور فرمانده لشکر، فرودگاه قدیمی در حوالی زاغه‌های مهمات، ظرف نصف روز، با همکاری همه یکان‌های باقیمانده آماده شد.

ورود صیاد شیرازی و همراهان به سربازخانه

به هر حال در این شرایط بود که جناب سرگرد صیاد شیرازی با همراهی سروان هاشمی، برادر بروجردی و برادر رحیم صفوی و تعدادی

۱. هر نوع گلوله توپخانه و خمپاره و یا موشک دشمن که به زمین اصابت نماید، آثاری از خود روی زمین به جای می‌گذارد که شبیه قیف است و به آن قیف انفجار گفته می‌شود. قطعات سبک ناشی از انفجار و انهدام گلوله در محل قیف و حوالی آن مشاهده می‌شود که با استفاده از شکل قیف و قطعات سبک می‌توان جهت و نوع جنگ افزار دشمن را مشخص کرد؛ سرتیپ احمد ترکان.

سپاهی با بالگرد در یکی از روزها در سربازخانه نشستند و بلافاصله بالگرد به محل امنی در حوالی بیمارستان لشکر جابه‌جا شد. جناب صیاد شیرازی، برادر بروجردی، برادر رحیم صفوی و سروان هاشمی به ستاد لشکر هدایت و توسط رکن ۳ لشکر توجیه شدند. پس از توجیه، اتاقی را برای هماهنگی عملیات، در کنار رکن ۳ و اتاق توجیه انتخاب و کار سازماندهی هدایت عملیات، بازگشایی خیابان‌ها و پاکسازی شهر سنندج به صورت مشترک آغاز گردید.

مقاومت حماسه‌ای سربازان در باشگاه افسران^۱

با توجه به موقعیت جغرافیایی شهر سنندج، به طور کلی تمام قسمت‌های شهر و جاده‌های ورودی به شهر، در دست گروهک‌های ضدانقلاب بود. پادگان لشکر ۲۸ سنندج، در قسمت غربی شهر در محاصره کامل بود و نیروهای خودی به طور معجزه آسایی پادگان را در اختیار داشتند. رفت و آمد بین فرودگاه و پادگان به وسیله بالگرد انجام می‌گرفت. در قسمت شرق، تنها همین فرودگاه و ساختمان رادیو و تلویزیون و دیدگاه به وسیله یکان‌های ارتش حفظ می‌شد.

باشگاه افسران هم پایگاه حماسه‌ساز دیگری بود که بین سی تا چهل نفر از نیروها لشکر ۲۸ - عمدتاً سرباز و تعدادی درجه‌دار و دو سه نفر سرباز از پیشمرگان گرد مسلمان - حدود چهل روز با مقاومت شدید و با دادن تعدادی شهید و مجروح و تحمل گرسنگی و تشنگی آن را حفظ کردند. این مقاومت و فداکاری نقطه عطف حماسه‌ای پر افتخار و درخشان برای نیروهای ارتش است که آن را باید به خوبی برای کارکنان فعلی و آینده بیان کرد.

۱. همان مدرک، صص ۹۷ - ۹۶؛ سرتیپ احمد ترکان.

صحنه به یادماندنی^۱

در حالی که مشغول بار زدن تجهیزات بودیم، یکی از سربازان با عجله خودش را به من رساند و گفت: «شما در قسمت درب شرقی راه آهن، ملاقات دارید». وقتی به درب شرقی رفتم، خانم مؤمنه و محببه‌ای را دیدم که به شدت گریه می‌کرد. همین که مرا دید، شروع کرد به قسم دادن و اصرار و التماس که پسرش را به جبهه نبریم. به او گفتم: «پسر شما کیه؟ اسمش چیه؟» گفت: «سید محمود حسینی».

سید محمود حسینی، سربازی مؤمن و معلم قرآن بود، به همین خاطر، او را به‌عنوان مسئول مسجد پادگان انتخاب کرده بودم. وقتی قضیه مأموریت کردستان پیش آمد و سربازها را برای عملیات صحرا می‌بردیم، به من مراجعه کرد و با گریه و زاری گفت که من هم می‌خواهم در عملیات کردستان شرکت کنم. همین‌طور در موقع اعزام به جنوب، دلم می‌خواست او در پادگان باقی بماند و در عملیات شرکت نکند، ولی او به قدری ناراحت شد که چند نفر را واسطه قرار داد و من با توجه به نگرانی‌هایی که به وجود آورده بود، سرانجام راضی شدم که او را به منطقه ببرم.

مادر حسینی به من گفت: «پسرم محمود، بچه مؤمنی است. آرام و ساکت است. حالات عجیبی دارد. به دلم برات شده برایش اتفاقی می‌افتد. او را نبرید!» در حالی که این حرف‌ها را می‌زد، به شدت گریه می‌کرد. آن قدر که همه کسانی که در اطراف بودند، تحت تأثیر او قرار گرفته بودند.

۱. رهبر، غلامرضا، رزم آفرینان ساحل کرخه، صص ۸ - ۶.

حسینی را صدا کردم. آمد. در حضور مادرش به او گفتم که از حرفم برگشته‌ام و او باید وسایلش را بردارد و برگردد پیش سربازانی که در پادگان باقی مانده‌اند و باز هم تذکر دادم که وجود یک نفر مثل او در مسجد پادگان ضروری است و این هم یک تکلیف است. به‌علاوه، مادرش هم راضی به رفتن او نیست... .

صحنهٔ به یاد ماندنی و جالبی بود... سرباز جوان، وقتی فهمید نارضایتی مادرش باعث این تصمیم من شده، شروع کرد به گریه و التماس. آن قدر گریه کرد و به مادرش التماس کرد که سرانجام مادرش به رفتن او رضایت داد. اگر چه همانجا به من گفتم: «قلبم گواهی می‌دهد که پسر من نمی‌گردد و می‌دانم که خبرهای بدی به من می‌رسد، ولی چه کنم که نمی‌توانم گریه و ناراحتی پسر مؤمنم را تحمل کنم. او را ببرید ولی من، بعد از خدا او را به شما می‌سپارم». به او گفتم شما او را به خدا بسپارید، ولی مطمئن باشید که من تا زنده و سالمم، در حفاظت از تک تک سربازانم کوشش خواهم کرد و در مورد پسران هم قول می‌دهم که مواظبش باشم.

مادر سرباز سید محمود حسینی، آن روز، با حرف‌هایم تسلی پیدا کرد و رفت. او را برای بار دوم، وقتی دیدم که مجروح شده بودم و ایشان در بیمارستان به دیدنم آمد. خیلی نگران بود. می‌گفت: «شما چرا مجروح شدید؟ حالا پسر من چه می‌شود؟» گفتم: «من او را به خدا سپردم. شما هم سلامت او را از خدا بخواهید!»... و البته چیزی نگذشت که «حسینی» شهید شد. آرام نگرفتن قلب مادر، بی‌جهت نبود، اما چه می‌شد کرد. در حالی که همه سلامت این جوان را از خدا می‌خواستیم، او در مناجات‌هایش با خدا، شهادت را طلب می‌کرد...

پشتیبانی خداوند^۱

روز ۱۳۵۹/۷/۷ هوا داشت روشن می‌شد. با خودم فکر کردم چه خوب بود اگر ما با توپخانه یا هواپیما پشتیبانی می‌شدیم. چرا که نفراتمان اندک است و روشنی روز هم به ضرر ماست... در حالی که نگاهم متوجه پشت سر بچه‌ها بود و هنوز از این فکر خارج نشده بودم، ناگهان جیب لندروری را دیدم که در مسیر پشت جنگل - پشت سرما - در حرکت بود و قدری آن طرف‌تر، نزدیک کانال آب، توقف کرد.

لندرور را برانداز کردم؛ خودی بود. سه چهار نفر نظامی از آن پیاده شدند و بدون اینکه ما را ببینند، با دوربین دو چشمی، به شناسایی منطقه پرداختند. به یکی از سربازها گفتم که برود و با آنها تماس بگیرد؛ بلکه به کمک این چند نفر خودی و این تنها خودرو، پیغامی را به قرارگاه ستاد مشترک برسانیم. اما سرباز، اظهار ناراحتی کرد و گفت: «جناب سروان! حالا که در اختفای کامل، بالای سر عراقی‌ها هستیم، فکر نمی‌کنید که بهتر باشد هر چه سریع‌تر حساب عراقی‌ها را برسیم؟»

نظر بقیه هم همین بود. هیچ کدام از بچه‌ها دلشان نمی‌خواست این فرصت و موقعیت استثنایی از دست برود. ولی به‌عنوان مسئول بچه‌ها، ترجیح دادم پیغام را بفرستم؛ شاید پشتیبانی شویم، که در آن صورت، هم ضربه‌مان به دشمن کاری‌تر می‌شد و هم نفرات کمتری آسیب می‌دیدند.

دویدم و به سرعت، خودم را به آنها رساندم. به کسی که دوربین در دستش بود، نزدیک شدم و در حالی که هنوز نفس نفس می‌زدم، خواستم با او

صحبت کنم که... آن دو نفر او جلو آمدند و گفتند: «جناب سروان! ایشان سرهنگ فروزان، فرمانده ژاندارمری هستند. مؤدب صحبت کنید!» خوشحال شدم و گفتم: «جناب سرهنگ! ما با آمادگی کامل، قصد حمله به عراقی‌ها را داریم. موقعیتمان هم بسیار مناسب است. اما بدون هماهنگی از گردان جدا شده‌ایم و پشتیبانی نداریم. خواهش من این است که شما برای ما پشتیبانی هوایی درخواست کنید.

ایشان از آمادگی ما خیلی خوشش آمد و از درخواستم استقبال کرد. بعد با همراهان به داخل جنگل^۱ آمد و موقعیت ما را هم دید و قول داد که به محض بازگشت، ترتیب پشتیبانی هوایی و بمباران تجهیزات دشمن را بدهد... قرار گذاشتیم که ایشان از خلبان‌ها بخواهد که قبل از حمله، با چند بار دور زدن منطقه، به ما فرصت دهند که از منطقه دور شویم □

سرهنگ، قبل از حرکت به سمت دزفول، در آخرین لحظات، دوباره به من اطمینان داد که «من ترتیب بمباران را خواهم داد» و تکرار کرد که «شما حمله کنید...» و سپس حرکت کرد. با رفتن او، من هم به موقعیت قبلی و محل قرارم با سرگرد برگشتم و بعد از اینکه سرگرد را در جریان گذاشتم، نیروها را آرام و با احتیاط، به سمت دشمن حرکت دادیم و در موقعیت جدیدی که به ساحل رودخانه، اشراف کامل داشت مستقر شدیم...

۱. وقتی می‌گوییم جنگل، مقصود، همان درختچه‌های گز است که در تمام مناطق دشت جنوب، دیده می‌شوند و خیلی بلندتر از قد یک انسان نیستند.

نبرد در ساحل کرخه

درگیری در ساحل کرخه با از کار انداختن و کشتن سرنشینان یک نفربر عراقی که از آب گذشته بود آغاز شد. بعد، یک سرباز عراقی که با شنا از آب عبور کرده بود و در حالی که لخت بود و داشت خودش را خشک می‌کرد، بچه‌ها حتی به او فرصت ندادند که اسلحه‌اش را بردارد و... حالا دیگر هرکس پا به ساحل شرقی رودخانه می‌گذاشت، در تیررس ما بود. از جمله چند عراقی دیگر که کمی آن سوتر تن به آب زده بودند و مثل اینکه در استخر خانه‌شان شنا می‌کنند، قهقهه‌های مستانه‌شان به آسمان بلند بود... و به خدا که در تمام عمر، صحنه‌ای دلخراش‌تر از این صحنه و این همه سرخوشی دشمن در آب و خاک میهنم ندیده بودم!

بچه‌ها دو قایق موتوری دشمن را که مشغول گشت‌زنی در گذار مرادآباد بودند، زیر نظر داشتند. این گشتی‌ها گویا به خاطر سر و صدای زیادی که در منطقه بود، متوجه صدای شلیک سلاح‌های سبک ما نشده بودند. آن سوی پل متحرک، رانندگان تانک‌های عراقی که منتظر فرصت برای عبور از پل بودند و عجله داشتند که کار نصب پل تمام شود، با فشار دادن پدال‌های گاز، آن‌قدر سر و صدا و غوغا به راه انداخته بودند که دیگر کسی از آنها صدای شلیک سلاح‌های ما و فریاد نیروهای خودشان را که از وجود ما خبر می‌دادند و کشته می‌شدند، نمی‌شنید... .

در قسمتی از ساحل مقابل، چند قبضه توپ دشمن با خدمه و مهمات، آماده عبور از پل بودند و پشت سر آنها هم سربازان عراقی به صورت خیردار ایستاده بودند. بچه‌ها همه آماده بودند که ضربه اساسی را به دشمن وارد آوریم. من خودم هم یک آرپی‌جی و مقداری مهمات اضافی برداشتم و با هماهنگی،

در میان آنها قرار گرفتیم... تمام کینه‌مان را در گلوله‌هایمان انباشتیم و همه را به یکباره بر سر دشمن فرو ریختیم.□

نام خدا و یاد شهیدان، جسارتی بی‌اندازه به ما بخشیده بود، روحیهٔ بچه‌ها عجیب بود و کار بزرگی که انجام دادند، عجیب‌تر! پل متحرک، منهدم شد و نیروهایی که بر روی آن کار می‌کردند، به آب افتادند. در آن سوی رود، بی‌نظمی و در هم ریختگی یکان‌های عراقی، آنها را حسابی سراسیمه کرده بود، آن قدر که فرصت پیدا نکردند از تیررس سلاح‌های ما بگریزند....

با جانفشانی بچه‌ها، سه دستگاه تانک و دو دستگاه نفربر دشمن به آتش کشیده شد و یک قایق موتوری آنها هم در کرخه غرق شد. از نفرات آنها، هرکس که در ساحل مقابل یا سطح آب و روی پل به چشم می‌آمد، از داخل جنگل، مورد هدف قرار گرفت، تا آنجا که رنگ آب در این قسمت رودخانه تغییر کرده بود. ضمناً سرگرد هم (در سمت چپ ما) با عراقی‌ها درگیر شده بود و در آنجا نیز تلفات و خساراتی به دشمن وارد شده بود....

از شروع درگیری، کمی بیشتر از یک ساعت گذشت... ناگهان صدای غرش هواپیماهای خودی به گوش رسید که داشتند منطقه را دور می‌زدند. سرهنگ فروزان، وعده‌اش را خوب، دقیق و به موقع، عمل کرده بود. ما بایستی هرچه زودتر منطقه را ترک می‌کردیم. به سرعت از منطقه دور شدیم و دقایقی بعد، خلبانان شجاع نیروی هوایی ارتش جمهوری اسلامی، منطقهٔ نبرد را به آتش کشیدند و کلیهٔ تجهیزات عراقی‌ها در منطقهٔ «گذار مراد آباد شوش»، منهدم شد.

همهٔ ما از پیروزی که به دست آمده بود، بسیار خوشحال بودیم. چون می‌دیدیم که پیش‌بینی ستاد مشترک، درست بوده و عراقی‌ها حقیقتاً قصد اشغال شوش را داشتند و می‌خواستند با بستن راه‌آهن و راه شوسهٔ اصلی خوزستان،

اشغال خوزستان را سرعت بخشید اما گروه کوچک ما، با سد کردن راه نفوذ آنها به شوش و سد شدن میان آنها و راه‌های اصلی استان (خوزستان)، توانسته بود به توفیق الهی، مانع این پیروزی دشمن شود.

آزمون ایثار^۱

شرایط سختی به ما رو کرده بود. تانک‌ها و نفربرهای عراقی به سرعت به سوی مواضع ما در حال پیشروی بودند. با سقوط مواضع ما در عین خوش خطوط عملیاتی «دوسلک» و «سایت» از جناح راست تهدید می‌شد و شدیداً زیر آتش توپخانه دشمن قرار داشت. سربازانی که با من بودند (داوطلبانی که با من از منطقه احتیاط به خطوط پدافند آمده بودند)، از دستور عقب‌نشینی آگاه نبودند و چون می‌دیدند که ما مصمم هستیم که بعد از آتش تهیه دشمن، قاطعانه از منطقه دفاع کنیم، جلوی تعدادی از سربازان در حال عقب‌نشینی را می‌گرفتند و سعی داشتند با تهدید و تیراندازی، آنها را متوقف کنند و در موضع نگه دارند، اما سودی نداشت؛ چرا که آنها هم دستور عقب‌نشینی داشتند.

لحظات سختی بود. خالی شدن ناگهانی موضعی که در آن قرار داشتیم، می‌توانست به اسارت عده زیادی از نیروها منجر شود. از طرفی، نیروهای خودی را می‌دیدم که با آنکه می‌توانستند مقاومت کنند تا دشمن به ناگهان مواضع ما را نزند، دستور عقب‌نشینی داشتند و شتابان به عقب جبهه برمی‌گشتند... پاره‌ای از سرزمینمان را باید رها می‌کردیم □ پاره تمنان بود که از دست می‌رفت □ خطر اسارت نیز بخشی از نیروهای ما را تهدید می‌کرد و از طرفی توانی برای مقاومت نبود و ما هر لحظه، تنهاتر می‌شدیم... اشک، چشمانمان را پر کرد... سینه‌هایمان که با نفرت از دشمن لبریز شده بود سخت به درد آمد □ آیا باید اجازه می‌دادیم که خاک میهن اسلامی‌مان به

سادگی لگدکوب چکمه‌های تجاوز استکبار شود؟ آیا می‌توانستیم زنده بمانیم و بگذاریم سرزمین و آرمانمان بر باد رود؟...
اما نه؛ تمام بچه‌هایی که آنجا بودند و مانده بودند، (دو نفر درجه‌دار و حدود بیست نفر سرباز)، همه تصمیم گرفتند که باز هم بمانند و مقاومت کنند و حتی کشته شوند، تا هرگز صحنه‌های دلخراش پیروزی و سرخوشی دشمن را نبینند و این تصمیم آنها، فضل خدا بود بر همه ما (سه گروه)؛ چون اگر این عده قلیل هم عقب‌نشینی می‌کردند، عراقی‌ها به راحتی همه را دور زده و اسیر می‌کردند...

به هر حال، ما تصمیم گرفتیم بر خلاف دو گروه رزمی دیگر، بمانیم و تا آخرین نفس بجنگیم و تن به عقب‌نشینی ندهیم... می‌گویم «ما»، چون دلم می‌خواهد از آنها به شمار آیم. از آن سربازان جوان و کم سن و سال و گمنام که وقتی نزدشان از «ماندن و دفاع کردن» سخن گفتم، دیگر هرگز از «رفتن» کلمه‌ای بر زبان نیاوردند و پس از آن نیز همه حرف‌هایشان بوی «ایستادن تا کشته شدن» می‌داد! چهره‌هایشان لحظه به لحظه، روشن‌تر می‌شد و حرف‌ها و کلماتشان هم صاف‌تر و حکیمانه‌تر^۱ و من می‌دیدم و حقیقتاً می‌دیدم که «بی‌تعلقی»، چه اندازه سازنده است^۲ گفتند می‌ایستیم و با تمام وجودشان ایستاده بودند. شاید در همین روزها و همین جاها بود که «شهادت» و «ایثار» پس از هزار و چهار صد سال، دوباره به یک فرهنگ تبدیل می‌شد!

پس از اتخاذ تصمیم نهایی، سه نفر را انتخاب کردم که در صورت شهادت من، مبلغ ۴۸۰۰۰ تومان پولی را که از حقوق سربازان نزد من بود، به یکان برسانند تا به دست دشمن نیفتد.

اندک اندک صحنه‌های زیبا و تصویرهای بدیعی را پیش چشم می‌دیدیم...
تانک‌ها و نفربرهای دشمن، هر لحظه به مواضع پدافندی نزدیک‌تر می‌شدند و ما

از سلاح‌های ضدتانک، جز آرپی.جی.۷، که بُرد آن بسیار کم است، چیز دیگری نداشتیم. آنها نزدیک و نزدیک‌تر می‌آمدند و ما حتی سربازان عراقی را می‌دیدیم که از نفربرها پیاده می‌شوند... آتش تانک‌ها و نفربرهایشان، تمام منطقه را پوشانده بود... در چنین شرایطی، باید منتظر جنگ تن به تن می‌ماندیم. □

یا شاید جنگ تن به تن، انتظار ما را می‌کشید!

تعدادی از بچه‌های سرباز، به شدت تشنه بودند و آب می‌خواستند، اما آبی در کار نبود. در این میان، یکی از سربازها یک برش خربزه آورد و گفت: «در حال حاضر، تنها چیزی که برای رفع تشنگی داریم، همین است.» صحنه بسیار جالبی بود. در هنگامه درگیری، وقتی تمام بچه‌ها مشغول تیراندازی بودند و تشنگی طاقتشان را بریده بود، از خوردن همان یک برش خربزه هم امتناع می‌کردند و می‌گفتند باید فرمانده بخورد. من قبول نکردم ولی وقتی با اصرار آنها روبرو شدم، گوشه‌ای از آن را چیدم. تمام آن بیست نفر هم به همین صورت، رفع تشنگی کردند و در آخر، هنوز قسمتی از آن برش خربزه باقی بود!

در این حال، دو تن از سربازانی که مسئول حمل مجروحان بودند، به من مراجعه کرده و گفتند که حال دو نفر از زخمی‌ها بسیار وخیم است. به آنها گفتم: «شما و زخمی‌ها و هرکسی که می‌خواهد با زخمی‌ها برود، بروید. من و تعدادی که داوطلب هستم، اینجا می‌مانیم.» آنها قبول نکردند و گفتند: «زخمی‌ها هم بدون شما نمی‌روند...» صحنه بسیار غم‌انگیزی بود؛ یک طرف عراقی‌ها بودند که هر لحظه به ما نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند و در طرف دیگر، بچه‌های زخمی و مجروح که حاضر به ترک منطقه با تنها خودرویی که سالم مانده بود، نبودند. دو گروه رزمی، همگی منطقه را ترک کرده بودند و ما کاملاً تنها شده بودیم.

با اینکه چهار ساعت از شروع عقب‌نشینی گذشته بود و حضور ما در خط با همین تعداد اندک، کمک بزرگی به عقب‌نشینی اختیاری نیروهای خودی کرده بود، اما باز دلم به ترک مواضع رضا نمی‌داد. گریه‌ام گرفت... به بچه‌ها گفتم: «من نمی‌آیم. شما هم بروید. من اینجا خواهم ماند» که صدای گریه بچه‌ها بلند شد! در این لحظه، یکی از درجه‌دارها (به نظرم آقای یزدانی که الان عقیدتی سیاسی دانشگاه افسری است)، خبر آورد که زخمی‌ها بدون شما نمی‌روند و یکی از آنها هم حالش به هم خورده. با خودم گفتم شاید حرکت من، باعث نجات جان او شود. این بود که رو کردم به بچه‌ها و گفتم: «به یک شرط، همراه شما به عقب خواهم آمد که تلاش کنید تمام تجهیزاتی که از یکان‌های ما در خط، باقی مانده، اعم از وسایل مخابراتی، تانک‌ها، خودروهای خراب و... همه منهدم شوند.»

پیکر پاک شهدای غریب^۱

من محمد حافظی هستم در سال ۱۳۷۴ که به خدمت مقدس سربازی اعزام شده بودم. از همان اوایل در کمیسیون نگهداری اسرای جنگ تحمیلی (کمیته بهداشت و درمان) مشغول به کار شدم و بیشتر کارهای اداری کمیته را انجام می‌دادم. کار مهمی که من انجام دادم پیرامون مراحل فوت اسرای عراقی بود که این کار را زیر نظر هلال احمر جمهوری اسلامی و پزشک قانونی انجام دادم. شرح این مراحل به این ترتیب است که برای فوت شدگان از طرف پزشک قانونی با ذکر علت فوت، گواهی فوت صادر می‌شد و آنها را برای دفن موقت به بهشت زهرا در قطعه خاصی، مطابق آداب شرعی دفن یک میت مسلمان، دفن می‌کردیم. در پایان جنگ تحمیلی برای اینکه شهدای غریب را تحویل بگیریم، باید اجساد این فوت شدگان را تحویل می‌دادیم که نبش قبر آنها طبق موازین اسلامی ضروری بود و دشواری کار من از همین جا شروع می‌شود. روز اول که اقدام به این کار کردیم هشت جنازه درآوردیم. آنقدر این کار دشوار بود که همکاران من شب آن روز نتوانستند راحت بخوابند و در نهایت با قرص مسکن خوابیدند. چون انگیزه ما بازگشت شهدا و آزادگانمان بود، با رنج و مشقت وصف نشدنی این اقدام را تحمل کردیم. در مجموع ۸۹۰ جنازه را به مدت ده روز بعد از نبش قبر برای تحویل آماده کردیم. گفتنی است که اطلاعات دقیقی را برای هر جنازه باید ثبت می‌کردیم از جمله تاریخ فوت، تاریخ نبش قبر، هویت چگونگی فوت و اینکه در کجا فوت

۱. نوروزی فرسنگی، احمد؛ اسیرداری، ص ۱۷۰ - ۱۶۹؛ محمد حافظی

شده است. این شهدا را به معراج شهدا تحویل دادیم و بعد از آن به هفده استان که اردوگاه اسیرداری بود و اسیر مدفون داشتیم رفتیم که به دیگر استان‌ها من خودم تنها می‌رفتم و با همکارانی که به من معرفی می‌کردند کارمان را شروع می‌کردیم. در مجموع ۱۱۷۲ نفر نبش قبر شدند و به معراج شهدای تهران منتقل شدند که از آنجا به پادگان ابوذر برای تبادل منتقل شدند. در آنجا طی مراسم خاصی با امضای سردار میرفیصل باقرزاده و ژنرال حسن الدوری جنازه اسیران تحویل و شهدای آزادگانمان را تحویل گرفتیم. زمانی مشخص می‌شود که این مسئولیت چقدر سخت و ملال‌آور بود که بدانید من در آن روزها جوان بودم و از نظر روحی آمادگی چنین اقدامی را نداشتم. در حقیقت تنها انگیزه‌ای که باعث می‌شد که ما رنج و سختی این اقدام را فراموش کنیم، این بود که با این اقدام می‌توانستیم شهدای آزادگان را تحویل بگیریم و خدمتی به خانواده محترم آنها کرده باشیم و از اینکه دوستان آگاه یا ناآگاه به من زخم زبان می‌زدند و در مزاح خود مرا (محمد گورکن) خطاب می‌کردند، هیچ ابایی نداشتم. به هر تقدیر اسرای مدفون مسلمان بودند و از طرفی خدمت به خانواده شهدا از وظایف همه ماست. امیدوارم که این اقدام ناچیزم در کمیسیون نگهداری اسرا مورد رضایت خداوند متعال قرار گرفته باشد. ذکر این نکته را نیز ضروری می‌دانم که از بین اسرای مدفون شده‌ای که ما نبش قبر می‌کردیم یکی از آنها از هم نپاشیده بود و تازگی داشت که او را با همان قد کامل یک انسان داخل تابوت گذاشتیم و مهمتر اینکه در بین شهدای آزادگان ما تعدادی که اجساد مطهر آنها از هم نپاشیده و این تازگی را داشتند زیاد بودند.

نارنجک^۱

□ با اعلام رمز یا زهرا سلام الله علیها از طریق گردان، نیروهای ما از تونل بیرون آمدند.

وقتی در تونل باز شد، به‌عنوان اولین نفر برای شناسایی بیرون رفتیم تا ببینیم تونل از چه محلی بیرون آمده است. آیا به پشت دشمن رسیده‌ایم یا نه. همین‌که دستم را بیرون کرده و روی زمین گذاشتم، متوجه شدم که دستم به سیم خاردار ابتدای میدان مین دشمن برخورد کرد. کمی دقت کرده و متوجه شدم که از میدان مین عبور کرده‌ایم و حدوداً ۲۰ تا ۲۵ متر با خاکریز دشمن فاصله داریم. نیروها خودشان را به سینه‌کش خاکریز کشانده و به سنگرهای دشمن ریخته و آنان را هلاک کردند و حدود ۲۰ دقیقه بعد از شروع عملیات بود که کانال هندلی سقوط کرد. اما به علت سرعت عملیات و حرکت سریع به سمت هدف اصلی گروهان (سه راه قهوه خانه) پیشروی کرده، که در این شرایط یک موضع تیربار دشمن در گوشه کانال پاکسازی نشده و مدتی بعد به خودروهای ما تیراندازی می‌کرد.

به همراه درجه‌داری به نام اوچ‌تپه که یکی از درجه‌داران شجاع خطه شمال بود به داخل کانال برگشته و دیدیم که یک تیربار به سمت دهانه تونل در حال تیراندازی است. همچنین به ما اطلاع دادند که در آن قسمت یکی دو نفر هم به شهادت رسیده‌اند و تعدادی زخمی شده‌اند. در نهایت همین

۱. برداشت از نوار ویدیویی فرماندهان عملیات فتح‌المبین؛ سرهنگ احمد آرام، فرمانده گروهان گردان ۱۳۱ تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه.

درجه‌دار با پرتاب یک نارنجک به داخل سنگر آنان موفق شد نارنجک دشمن را از داخل سنگر بیرون آورده و وادار به تسلیم کند.

زمانی که کانال هندلی سقوط کرد، تعداد بسیاری از افراد دشمن را به اسارت گرفته بودیم و وقتی آنان را به دهانه تونل آوردیم تا از آنجا به عقب بفرستیم، فکر می‌کردند که ما می‌خواهیم آنها را به داخل چاه بریزیم، بنابراین التماس می‌کردند و به جان امام قسم می‌خوردند. به هر زحمتی که بود آنان را به داخل تونل بردیم. با دیدن برق کشتی تونل و همچنین طول و عرض آن بسیار تعجب کرده بودند و صدای الله الله بلند شده بود. گروهبان اوچ‌تپه از جمله کسانی بود که برای ساخت این تونل زحمات بسیاری کشیده بود. مدتی قبل از عملیات یک‌بار یکی از دیده‌بان‌ها که با سنگر من ارتباط مستقیم داشت، اطلاع داد که دشمن کانال را اشغال کرده و در حال پیشروی است.

وقتی با گروهبان اوچ‌تپه جلو رفتیم که ببینیم ماجرا چیست، دیدیم که در حقیقت آنجا تعدادی فرغون قرار دارد که وقتی به هم می‌خورند، صدا ایجاد می‌کنند. اما وقتی بیشتر پیشروی کردیم و به اواسط تونل رسیدیم دیدیم که سقف تونل ریزش کرده و بر روی فرغون‌ها ریخته است.

اوچ‌تپه، یکی از رزمندگانی بود که در این عملیات سهم به‌سزایی داشت. خودش پرتاب نارنجک را به دیگران آموزش می‌داد و می‌گفت که مراقب باشید نارنجک به طرف خودتان برنگردد، اما در آخرین مرحله چنین اشتباهی را مرتکب شده بود. او پس از منهدم نمودن چند سنگر به سنگری می‌رسد که در گوشه کانال هندلی شکل قرار داشت. وقتی او نارنجک را به داخل سنگر دشمن پرتاب می‌کند، یکی از افراد دشمن به سرعت همان نارنجک را بر می‌دارد و بیرون می‌اندازد، نارنجک درست در شکم ایشان منفجر می‌شود.

وقتی به من اطلاع دادند که او مجروح شده، خودم را بالای سرش رساندم. تمام روده‌اش بیرون ریخته بود و در همان حال، گفت: من به تمام شما گفته بودم که شهید

۲۰۰ / سرباز در خاطرات دفاع مقدس

می شوم و مادرم را نمی بینم. به او گفتم: نه شما نگران نباش الآن تخلیهات می کنیم.
بچه ها او را به همان تونل رساندند اما او در همان جا به شهادت رسید.

تسخیر تپه^۱

تا قبل از آغاز عملیات، قرارگاه‌مان در پای رودخانه کرخه بود. □ بعد از اینکه رمز عملیات «یا زهرا(س)» را به ستوان واسطی ابلاغ کردم، ایشان حرکت کردند و بعد از نیم ساعت گفتند: میدان مین دشمن را پاکسازی کرده‌اند و خود را به تپه ساندویچی رسانده‌اند. در همین موقع گروهان دوم و سوم ما نیز پیشروی کرده بودند و با دشمن به سختی درگیر بودند. از فرمانده دیده‌بان توپخانه خواستم که تقدم آتش را به گروهان یکم بدهد. بعد ستوان واسطی به اطلاع داد که برای تسخیر دوم حرکت کرده‌ام □

در حقیقت هدف اصلی گروهان یکم رسیدن به تپه آخر بود و تپه ساندویچی و تپه دوم، هدف‌های واسطه محسوب می‌شدند. گروهان یکم برای تسخیر هدف دوم حرکت کردند، بی‌سیم چی مرا با اسم رمز صدا زد، سپس گفت که متأسفانه ستوان واسطی شهید شده است. به او گفتم که آنجا از ارشدترین افسرها و درجه‌داران چه کسی است؟ گفت: فقط گروهان مقیسه است که در حال جنگ است. گروهان مقیسه سرباز شجاعی بود.

در یک عملیات گشتی، برایش تقاضای ارتقاء درجه کردم که به دلیل رشادت او تصویب شد و به گروهان سومی رسیده بود.

به بی‌سیم چی گفتم که می‌خواهم با گروهان مقیسه صحبت کنم. مقیسه با خونسردی تمام با جوابم را داد. به او گفتم که از این به بعد تو

۱. همان؛ سرهنگ فریدون کلهر، فرمانده گردان ۱۷۴ لشکر ۲۱ حمزه .

فرمانده گروهان هستی. او هم اطاعت امر کرد و گفت: نگران نباشید من اینجا هستم، ما به امید خدا تپه دوم را هم از دست دشمن خواهیم گرفت.

وقتی صحبت‌ها تمام شد، دسته احتیاط را به سرپرستی گروهان حبیبی به سمت آنها فرستادم. دسته حرکت کرد، اما هنوز به وسط‌های راه نرسیده بود که بی‌سیم‌چی دسته اطلاع داد، گروهان حبیبی در اثر ترکش خمپاره دشمن زخمی شده و به عقب تخلیه شده است. یک گروهان سه وظیفه در آن دسته بود که مأموریت هدایت دسته را به ایشان محول کردم. البته قبلاً تمام نیروهای ما شناسایی آنجا را داده بودند و تمام قسمت‌ها را و جب به وجب می‌شناختند. از این نظر ما هیچ مشکلی نداشتیم تا آن گروهان نتواند دسته را هدایت کند. افسر عملیات، سروان ارضی فر بود که برای هدایت گروه رزمی به ما کمک می‌کرد. به سروان ارضی فر دستور دادم که با بیست، سی نفر سرباز احتیاط از پای همین تپه خودش را به تپه ساندویچی برساند و از آنجا به گروهان مقیسه ملحق شود تا فرماندهی گروهان یکم را به عهده بگیرد. ایشان هم حرکت کردند تا از همان شیار خودشان را به پشت تپه ساندویچی به گروهان مقیسه برسانند. بعد از ۴۵ دقیقه سروان ارضی فر به گزارش داد که پای تپه دوم هستم و از این ساعت فرماندهی گروهان یکم را به عهده گرفته‌ام. به هر حال خیالم از طرف گروهان یکم راحت شد. سپس گروهان دوم گزارش کرد که ما الآن داخل سنگرهای دشمن ریختیم و جنگ تن به تن شروع شده است. با توکل به پروردگار می‌رویم که کار دشمن را تمام کنیم. آنها خواستند که آتش توپخانه و آتش سلاح‌های سنگین را زیاد کنیم. بلافاصله به افسر رابط توپخانه و فرماندهی سلاح‌های سنگین دستورات لازم را ابلاغ کردم.

گروهان سوم هم به همین ترتیب مقداری از سنگرهای دشمن را گرفته بود و مشغول پاک کردن بقیه مناطق اشغالی بود. سروان عرضی فر گزارش کرد که تپه دوم را تصرف کرده‌ایم و ما در قرارگاه با صدای تکبیرمان شکر خداوند را به جای آوردیم. به عرضی فر دستور دادم که برای تصرف هدف اصلی که همان تپه سوم بود، خودش را آماده کند تا دسته‌ای که از این شیار فرستاده بودم به او ملحق شود. اما او گفت که دیگر نیازی به نیرو ندارم و الآن توانایی این را دارم که به تپه سوم هم حمله کنم. باز هم از افسر رابط توپخانه خواستم که تمام آتشش را به پشت تپه سوم انتقال بدهد تا این گروهان بتواند مأموریتش را به خوبی انجام دهد. ما در کوت‌کاپن مشکل داشتیم چون دشمن مسلط به ما بود. در اینجاها ارتفاعات را اشغال کرده بود و ما در زمین‌های صاف مقابلش قرار گرفته بودیم. گروهان دوم و سوم به ترتیب گزارش کردند که منطقه را پاکسازی کرده و مشغول تخلیه اسرا به عقب هستند. آنها زخمی‌ها و شهیدایمان را با آمبولانس‌هایی که همراه داشتند به عقب تخلیه می‌کردند. آنها به خوبی تحکیم هدف را انجام می‌دادند. بعد نیم ساعت دیگر عرضی فر گزارش داد که ما تا وسط‌های تپه پیشروی کرده‌اند و دقیقی دیگر گزارش کرد که تپه سوم از وجود دشمن خالی شده است. بعد از مدتی فرصت پیدا کردم، آمبولانسی را فرستادم تا جنازه شهید واسطی را به عقب تخلیه کنند، روحش شاد. افسر شجاعی بود. بی‌سیم‌چی‌اش می‌گفت: این افسر در جنگ تن به تن و در پای تپه دوم شهید شده است.

شکر خدا را بجا آوردم که دیگر منطقه کوت‌کاپن که این‌قدر منطقه حساسی بود، با حداقل تلفات ممکن، به دست رزمندگان گروه رزمی ۱۷۴ فتح شد و ما وقتی روبه‌رویمان را نگاه می‌کردیم، نیروهای دشمن را

می دیدیم که در حال فرار بودند. اینها از سه راه قهوه خانه می آمدند که بروند تخلیه شوند، اما روی تپه یکم، دوم و سوم به دست رزمندگان اسیر شده بودند.

نقش روی دیوار^۱

□ گروه سوم نیز کودکان بودند که از آنها خاطرات خوش و ناخوشی در ذهنمان مانده است که هیچوقت نمی‌توانیم فراموش کنیم. پسر بچه‌های کوچک را می‌دیدم که نوار گلوله به دست، به دنبال تیربارچی‌ها از این کوچه به آن کوچه و خانه به خانه می‌دویدند. در سنگرها و جوی‌ها، کنار رزمندگان می‌خوابیدند و با پُر کردن خشاب و انتقال شهدا و مجروحان به خانه‌ها ایثار می‌کردند. دانش‌آموز حسین فهمیده را هم بارها در بین این کودکان دیدیم. تلاش خارج از جثه آنها، چهره‌هایشان را بیش از بیش در بین رزمندگان مشخص کرده بود. تدارک و تغذیه را بیشتر آنها انجام می‌دادند. در اوج جنگ و خون، این کودکان بودند که با شیشه آبی، عطش چند ساعت نبرد سنگین را تسکین می‌دادند و دست‌های کوچکشان عرق خستگی را از سر رویمان پاک می‌کرد. بارها دیدم که مثل گلوله‌ای خود را به داخل سنگر می‌انداختند و از جیب‌های کوچک و داخل پیراهن‌ها میوه و نان و شیرینی و سیگار برایمان می‌ریختند و از دوباره با همان سرعت غیبشان می‌زد. انگشتان کوچک و ظریف آنها اغلب زخم و لباس‌هایشان پاره و بی‌آستین بود. هر که مجروح می‌شد، دست به لباس‌شان می‌بردند و با پاره کردن تکه‌ای از آن زخم‌ها را می‌بستند. دختران خردسالی را دیدم که با تراشیدن موی سر و پوشیدن لباس پسرانه، مثل آنها تلاش می‌کردند.

۱. سلطانی، مرتضی، کلاه آبی، ص ۵۱ و ۵۰؛ سرهنگ فنی هوایی عبدالله صالحی.

در میان این دویدن‌ها و رفت و آمدها، گاه‌به‌گاه ناله‌های دلریش (آخ سوختم) آنها را هم می‌شنیدیم و جگرمان آتش می‌گرفت. از دیگر جنبه‌های مثبت نقش کودکان در جنگ خرمشهر، شناسایی جاسوسان و ستون پنجم توسط آنها بود. بارها می‌شد که خبر می‌داند در میان خرابه‌ها و جاهای پرت، فرد یا افرادی در حال ارسال خبر با بی‌سیم هستند. نیروهای مقاومت سریع به محل می‌رفتند و آنها را دستگیر می‌کردند. وقتی خبر شهادت حسین فهمیده و تعدادی دانش‌آموز را برایمان آوردند، بی‌اختیار گریه کردیم و آتش غضبمان نسبت به دشمن چند برابر شد. او و تعدادی دانش‌آموز، در خیابان مولوی نارنجک به کمر بسته و زیر شنی‌های تانک در حال حرکت خوابیده بودند. ای کاش اسامی آن دانش‌آموزان شهید گمنام هم مشخص می‌شد و مثل شهید فهمیده از آنها تجلیل می‌کردند و تندیس‌شان در هر مدرسه‌ای نصب می‌شد.

پنجمین روز جنگ خرمشهر هم از راه رسید. بیشترین تلفات را تا آن روز، منازل مسکونی منطقه صابون‌سازی داده بود که «عباده» نام داشت. خبر رسید که بیش از پنجاه تانک دشمن در کیلومتر چهل خرمشهر به علت آب گرفتگی زمین‌ها در گل مانده‌اند. وجود یک جنگنده هوایی و بمباران آنها کافی بود که همه را به آتش بکشد، از شانس بد، ما هم با دو مشکل عمده در انهدام آنها مواجه بودیم. اول، وجود همان اندک توپ‌های سالمی که برایمان باقی مانده بودند و آنها را به نقاط مختلف خرمشهر فرستاده بودیم و دوم اینکه دید کافی روی تانک‌ها نداشتیم تا آنها را منهدم کنیم. از دوازده نفر سرباز و گروهبانی که در دژ داشتیم فقط سه نفر مانده بودند. گروهبان بهرامی و سرباز هزاریان و سرباز کی‌همایون که او نیز روز گذشته در محله «عباده» تکه‌تکه شد. سید احمد کی‌همایون از سربازان شجاع دژ بود که

سری نترس داشت و سید خطابش می‌کردیم. با دو نفر از تکاوران نیروی دریایی، با آر.پی.جی ۷ به مقابله تانک‌ها و زره پوش‌های دشمن در محله عباده رفتند و پس از متلاشی کردن چند تانک و زره‌پوش، هر سه به شهادت رسیدند. هر زمان که گذرم به اهواز می‌افتد برای دیدن تصویر کی‌همایون بر دیوار دانشگاه شهید چمران (جندی شاپور) می‌روم و به یاد رشادت‌هایش چشم به آن می‌دوزم و حال و هوای دیگری پیدا می‌کنم. □

من یک سربازم.....

من یک سربازم

سرباز پراستقامتی
با آتشفشان خشم
که اینک طغیان کرده‌ام
در جبهه‌های جنگ

من
ترکش انفجار انقلابم
من سرباز امت اسلامم
من سرباز ملت ایرانم
من حماسه آفرین جبهه جنگم
من «همه» ایمانم
من یک سربازم
من یک پاسدارم.
به استواری دماوند
به صلابت الوند
به استقامت قامت قیامت!
و به شکیبایی فرزند ابراهیم
من اسماعیلیم
که از قربانی شدن نمی‌هراسم

من
از فرودگاه قلب میلیون‌ها ایرانی
به پرواز در می‌آیم

و

مغز پوک مسخ شده کافران را

بمباران می‌کنم

من

هرگز سقوط نمی‌کنم

زیرا

چتر نجاتم شهادت است!!^۱

سرباز

فرزاد بیطرف «محزون»

خون گرم‌ت به خدا جوهر سربازی ماست

قصه همت تو سر خط جانبازی ماست

اثر کار تو سرباز، سرافرازی ماست

ای به جان، صرف‌نظر کرده به میدان عمل

۱- افشار تویسرکانی، صالح، شاهد در جبهه جنگ، انتشارات قدیانی، ۱۳۶۲.

کهنه سرباز

«سرهنگ صالح افشار تویسرکانی»

از شهیدان می‌کنم من بازدید
چشم من جای شهیدان می‌شود
قاب عکس نوری می‌گردد دل
ماند و سوی شهر پرغوغا نرفت
چشم خواب آلود می‌شد اشک‌ریز
آه - سرداران بی‌سر رفته‌اند
من به گرد شمعشان پروانه‌ام
پادگان «دژ» ز یاد من گذشت
همچو عرش کبریا محکم بناست
بوی خون لاله می‌آید هنوز
(ذوالفقاریه) علی (ع) گو آمدم
خاک تو بوی علی (ع) را می‌دهد
در (شلمچه) با وضو وارد شوید
پادگان آسمانی (حمید)
چیده‌ام من سفره‌های هفت سین
از دیار آشنای (بوصلمیپ)
از پل (مارد) روم سوی بهشت
(کوت کاپون) سینه درد من است
چشم بر دست قلمها دوخته
می‌دهد برباد گرد هست من

باز آمد نو بهار و فصل عید
پیش چشمم لاله خندان می‌شود
از زمانه دور می‌گردد دل
کاش می‌شد ماند و از اینجا نرفت
کاش می‌شد کنج دنج خاکریز
آه - آن فوج کبوتر رفته‌اند
آتشی دارد دل دیوانه‌ام
لاله‌ای دیدم غریبانه به دشت
آه اینجا (دژ)، (دژ) عرش خداست
بوی مست واله می‌آید هنوز
سوته‌دل، با ذکر یا هو آمدم
باز دل بر خاک تو سر می‌نهد
هر کجایش می‌دهد بوی شهید
دارد اینجا یادگاری از شهید
لاله‌های سرخ. امشب جای مین
باز می‌آید نوا از (بو غریب)
قسمت جانم نکرد این سرنوشت
دردها ناگفته؛ اما روشن است
دفترم آن خاطرات سوخته
آه می‌لرزد قلم در دست من

تا به خون تو حدیث محشری
 کاش امشب دست حق می‌آفرید
 می‌نوشتیم خاطرات سنگرم
 این (پل کرخه) است راه کربلا را
 قسمت جانم نکرد این سرنوشت
 لاله لاله بینم اینجا چلچراغ
 رود (کارون) می‌رود اینجا غریب
 این کلید فتح (خرمشهر) ماست
 (تنگ چزابه) گذرگاه دل است
 خاک آن گل‌های پرپر را ببین
 (فکاه) (بسانان) و خاک (دهلران)
 در دلم آئین آینه نشست
 (صالحم) من کهنه سرباز وطن
 ذره ام با نور شان تا بنده ام
 یادی از صیاد شیرازی کنم
 خود نمی‌دید وبری از کینه بود
 خود شکن بود و دلاور مرد بود
 ذره ترسی در وجودش ره نداشت
 چون کبوتر سوی حق پرواز کرد
 کربلایی شد امیر جبهه‌ها
 خنده بر لب، دست افشان شاد شد
 مرد عرفان و ادب، اخلاق و دین
 می‌بیادش قصه‌ها باید نوشت

برگ برگ لاله باشد دفتری
 یک قلم با جوهر خون شهید
 خاطرات لاله‌های پرپر
 راه مردان حماسه تا خدا
 از (پل کرخه) روم سوی بهشت
 از شهیدان دیار (میشداغ)
 زمزمه پرداز با «امن یجیب»
 خانه دل در همین شهر خداست
 باز هم سرشار از آه دل است
 (تپه الله اکبر) را ببین
 از شهیدان خدا دارد نشان
 سینه‌ام آینه‌ای از جبهه‌هاست
 با هزاران ناله و سوز و سخن
 یادشان را می‌کنم تا زنده‌ام
 در کنارش باز سربازی کنم
 جلوه آئین و خود آئینه بود
 شیر روز و زاهد شبگرد بود
 کینه دشمن ز خورش لاله کاشت
 خون او پیکار عشق آغاز کرد
 در جوار قرب حق بگرفت جا
 صید بود و در پی صیاد شد
 اسوه شور و حماسه در زمین
 از حماسه پر بدان نیکو سرشت

آن شهید عاشق در گاه - حق
 دست زد تا پانهاد او روی مین
 یا حسین (ع) و یا ابا الفضل (ع) یا علی (ع)
 (سپتون) (اسکندر) و (برقازه) کن
 هست نقشی در کویر روزگار
 صد شقایق جای سبزش خلق شد
 کهنه سرباز دلیر جبهه ها
 خوشترین رمان دل سربازها
 رمز یا زهرا است در فتح المبین
 در بهار شصت و یک در فروردین
 باز می کردیم ما میدان مین
 نور حق اینجا نشست و دیو رفت
 او که (میمک) را گرفت از دست گرگ
 چون نسیمی برغبار هست بود
 رد پایش هست در (مهران) پدید
 باخدای خویشتن می گفت راز
 نام او را هر نسیمی می نواخت
 بی سر و پا مست جانبازی شدن
 باز ما ماندیم و داغ چشم تر
 عشق را اینجا هوای محشری است
 میهمان سفره رب مجید
 جان پاکش سوی بالا پرگرفت
 در طریق عشق و ایمان معتبر

از نیاکی آن شهید راه - حق
 یا حسین (ع) گفت و برحبل المین
 کرد جان عاشقش را صیقلی
 داغهای کهنه ما تازه کن
 (آبشناسان) گل سرخ بهار
 (دار خویسن) در خون پاکش غرق شد
 طبل آتش را بزن بسی ادعا
 نیمه پنهان هلال رازها
 قصه ای از راز پنهان زمین
 خاطراتی دارم از (فتح المبین)
 دیدبان بودیم ما در یک کمین
 (حصر آبادان) شکست و دیو رفت
 از (رسولوی) می کنم یادی بزرگ
 او که از جام شجاعت مست بود
 او که در (سومار) حماسه آفرید
 او که در (ایلام) و در (بازی و راز)
 جبهه غرب نام او را می شناخت
 کاش می شد مثل (خرازی) شدن
 (مخبری) ناگاه رفتی بی خبر
 در بسیج عشق شور دیگری است
 در (طلابه) (احمد) ما شد شهید
 (عین خوش) (محمود) را در برگرفت
 هر یکی چون اسوه صبر و ظفر

ماه من ماهی سرخ فوج عشق
 با زمین اتمام حجت را ببین
 نقش بند صفحه ملک جهان
 تا قیامت این قلم سرگشته است
 لرزش بی تاب دستان قنوت
 یاد سربازان خوش آهنگ را
 یاد آن سرمستی و جامش بخیر
 باز کن امشب دو بال عاشقی
 سرو قامت بودن و پایاندگی
 پا به پای عاشقان سنگر زدن
 سوختن، پروانگی آموختن
 رفتن و بر آسمانها سر زدن
 (کربلا) را پویه کردن از (دمشق)
 یاد آن مردان عاشق می کنم
 آن ابر رزمندگان بی ریـا
 در میان خاک و خون پیوند او
 هدیه بر دادار افلاکش نمود
 بی نشانت، دردی آشامت کجاست
 پای بند نام و دام خود نبود
 آفتابی در دل کارون نشست
 مانده از آنها میان دست خاک
 شهرت مردان حق گمنامی است

ای محمدا کهکشان اوج عشق
 اوج عرفان و محبت را ببین
 اوج ایثار همه رزمندگان
 بر ورق بس نکته نوشته است
 در شب طوفانی و اشک و سکوت
 (نادری) بنویس یاد جنگ را
 یاد سربازان گمنامش بخیر
 هست سربازی کمال عاشقی
 هست سربازی شکوه زندگی
 هست سربازی سرود پرزندن
 هست سربازی در آتش سوختن
 هست سربازی ز عالم پر زدن
 هست سربازی کلاس درس عشق
 یاد یاران موافق می کنم
 یاد آن همسنگران با صفا
 یاد (انشایی) و آن فرزندان او
 خود به دست خویشتن خاکش نمود
 (دادرس) سرباز گمنامت کجاست؟
 (نامجو) جوای نام خود نبود
 (بار برفی) در میان خون نشست
 یک پوتین و چفیه‌ای و یک پلاک
 این بود راز همان روز السست

منابع

- اثنی عشری، جمشید؛ اردوگاه؛ تهران: حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی، ۱۳۶۹.
- پور بزرگ وافی، علیرضا؛ چزآبه؛ تهران: مرکز اسناد انقلاب اسلامی، ۱۳۸۲.
- جعفری، مجتبی؛ در محاصره؛ تهران: مرکز اسناد انقلاب اسلامی، ۱۳۸۲.
- حسینی، احمد؛ زمزمه‌ای در تنهایی؛ تهران: عرشان، ۱۳۸۳.
- دربندی، غلامحسین؛ بوی گل مریم؛ تهران: عرشان، ۱۳۸۳.
- رهبر، غلامرضا؛ رزم آفرینان ساحل کرخه؛ تهران: سازمان عقیدتی سیاسی ارتش (دفتر سیاسی)، ۱۳۷۶.
- روزنامه اطلاعات، سه‌شنبه دوم مهرماه ۱۳۷۰.
- روزنامه اطلاعات، چهارشنبه ۲۵ تیرماه ۱۳۶۵.
- سلطانی، مرتضی؛ کلاه آبی؛ تهران: هیأت معارف جنگ شهید سپهبد علی صیاد شیرازی، ۱۳۸۴.
- شاهین راد، فرض الله؛ گردان ۱۴۴ در نبرد آبادان؛ تهران: ایران سبز، ۱۳۸۰.
- شهید سپهبد صیاد شیرازی و همراهان؛ عملیات آزادسازی سنندج؛ تهران: ایران سبز، ۱۳۷۹.
- عبدی بسطامی، علی؛ حمزین؛ تهران: عرشان، ۱۳۸۳.
- عبدی بسطامی، علی؛ خاکریز ۲۰۲؛ تهران: ایران سبز، ۱۳۸۰.
- صادقی گویا، نجاتعلی؛ جانم فدای اسلام؛ تهران: ایران سبز، ۱۳۸۰.
- ماهنامه سرباز، تهران: سازمان عقیدتی سیاسی ارتش، ش ۱۲۲، پانزدهم مهرماه ۱۳۸۴.
- معصومی، سید امیر؛ بالین نور؛ تهران: نشر هفت، ۱۳۸۰.

- معصومی، سید امیر، جلیل جباری و حجت شاه محمدی؛
مرورید چین صحرای عشق؛ تهران: سازمان عقیدتی سیاسی ارتش
(معاونت تبلیغات و روابط عمومی)، ۱۳۷۳.

- معصومی، سید امیر؛ شکار؛ تهران: حوزه هنری سازمان
تبلیغات اسلامی، ۱۳۷۳.

- معین وزیری، نصرت الله؛ نیروی زمینی ارتش در عملیات فتح المبین؛
ایران سبز، ۱۳۸۱.

- میرزائیان، رحمان؛ رستاخیز عاشقان؛ تهران: عرشان، ۱۳۸۲.

نما

اصفهان؛ استان: ۱۰۹, ۱۴۹
 افشار؛ بیمارستان؛ دزفول: ۶۹
 اکبری؛ سروان: ۱۵۲
 الله اکبر؛ ارتفاعات: ۱۷, ۱۹
 المهدی؛ منطقه: ۶۴
 الوند؛ کوه: ۲۰۱
 امیری؛ سرریز: ۱۳۹, ۱۴۰
 امین جعفری؛ محسن؛ سرریز: ۸۴, ۹۳
 انارکی؛ ستوان وظیفه: ۱۳۳
 اندیمشک؛ شهر: ۱۶۲, ۱۶۳
 انشایی؛ شهید: ۲۰۶
 اهواز؛ شهر: ۱۳, ۱۸, ۱۹, ۲۰, ۲۴, ۶۴, ۶۷, ۷۴, ۱۶۳, ۲۰۰
 ایزدی؛ گروهان سوم: ۱۶, ۱۷
 ایلام؛ شهر: ۲۰۵
 ایلخانی؛ نادر؛ ستوان: ۱۳۳
 ایمانی؛ سرریز: ۳۷
 اینانلو؛ سرریز: ۱۱۲

ب

بابایی؛ علی: ۱۳۳
 باقرزاده؛ میرفصلی؛ سردار: ۱۹۱
 باقری؛ گروهان: ۷۳
 مختار؛ سرریز: ۲۰, ۲۷
 بانه؛ شهر: ۱۴۴, ۱۷۶
 بایندریان؛ مرتضی؛ سرتیپ ۲: ۱۵۶
 بدر؛ عملیات: ۷۴
 برجعلی؛ علیرضا؛ سروان: ۱۵۰

آ

آبادان؛ شهر: ۹, ۷۳, ۲۰۵, ۲۰۹
 آبشمناسان؛ شهید: ۲۰۵
 آیدر؛ کوه: ۱۷۵
 آتشی؛ فریدون؛ سرریز: ۱۲۴
 آذرشب؛ جواد؛ سرریز: ۱۲۴
 آذرفر؛ سرتیپ ۲: ۱۵۱
 آرایش؛ گروهان: ۹, ۳۱, ۶۰
 آزموده؛ جمشید؛ گروهان سوم: ۶۲, ۶۳
 آقا رشید؛ سرریز: ۱۵۳

ا

ابراهیمی؛ سرریز: ۳۱, ۹۵ — گروهان:
 ۱۳۰ — نعمت؛ ستوان دوم: ۱۷
 ابوذر؛ پادگان: ۱۹۱
 ابوزیدآباد؛ شهر: ۸۱
 ابوصلمیب منطقه: ۲۰۳
 ابوغریب؛ منطقه: ۶۴, ۲۰۳
 اثنی عشری؛ جمشید: ۱۱۴
 احمدزاده؛ محمد باقر؛ سرریز: ۸۹, ۹۱
 ارجمند؛ علی؛ سرهنگ: ۱۶۵
 اردبیل؛ شهر: ۱۳۶, ۱۳۷
 ارضی فر؛ سروان: ۱۹۵, ۱۹۶
 اسلامی؛ ستوان: ۱۰۰
 اسماعیلی؛ سروان: ۶۰
 اسماعیلی پور؛ خلبان: ۱۷۳
 اشتری؛ سرریز: ۲۹, ۳۵

- برقازه؛ منطقه: ۲۰۵
 بروجردی؛ پاسدار: ۱۷۷
 علی؛ سروان: ۶۴
 بستان؛ شهر: ۳۳، ۳۸، ۱۱۶، ۱۷۰ —
 منطقه: ۲۰۴
 بغداد؛ شهر: ۱۵۱
 بهادری: ۱۰۹
 بهار؛ حسین؛ سرباز: ۳۲
 بهرامی؛ حسین: ۳۳ — گروهیان: ۱۹۹
 بهشت زهرا: ۱۹۰
 بهمنشیر؛ رودخانه: ۹
 بی خیال؛ سرباز: ۱۴۷
 بیت المقدس؛ عملیات: ۱۴، ۴۷، ۸۳، ۱۴۷
 بیستون؛ پادگان: ۱۵۹
 بیضایی؛ داریوش؛ استوار: ۱۴۵
 بیمارستان؛ ۵۰۱: ۸۱
- پ**
- پادگان؛ حمید: ۲۰۳
 پادگان؛ دژ: ۱۹۹، ۲۰۳
 پرهادزاده؛ غلام؛ سرباز: ۱۲
 پل؛ کرخه: ۲۰۴
 پل؛ مارد: ۲۰۳
 پنجوبین؛ پل: ۱۵۷
 پوربزرگ؛ محمد علی؛ سرهنگ: ۱۳۸،
 ۱۴۹
 پیچ انگیزه؛ منطقه: ۱۳۸
- پیرزاده؛ قاسم؛ سرباز: ۸۴، ۸۶، ۹۱، ۹۳،
 ۱۰۶، ۱۰۸
- ت**
- تاج محرابی؛ سروان: ۲۹
 تاجیک؛ سرباز: ۱۶۴
 تپه ۴۰۱؛ منطقه: ۶۰
 تپه سبز؛ منطقه: ۲۲، ۸۳
 تپه-ه؛ الله اکبر: ۲۰۴
 ترکان؛ احمد؛ سرتیپ: ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۶،
 ۱۷۷، ۱۷۸
 تنکابن؛ شهر: ۲۲
 تنگ چزابه؛ منطقه: ۲۰۴
 تهران؛ شهر: ۱۲، ۱۳، ۱۵، ۱۷، ۱۸، ۱۹،
 ۶۹، ۷۷، ۱۱۵، ۱۶۳، ۱۹۱
 تیپ؛ ذوالفقار: ۱۴۷
 تیپ؛ ۱: ۱۷۵، ۱۹۲
 تیپ؛ ۲: ۹، ۱۴۵، ۱۶۳
 تیپ؛ ۳: ۳۷، ۱۴۰
- ج**
- جاوید؛ سروان: ۱۶۳
 جسته؛ سرهنگ: ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۳
 جعفری؛ سرباز: ۱۶۳ — سرهنگ: ۷۵ —
 مجتبی؛ سروان: ۱۴۵
 جندی؛ شاپور؛ دانشگاه: ۲۰۰
 جهانبانی؛ جاوید؛ سرباز: ۵۵

خرابی؛ سرتیپ: ۱۶۰
 خلیج؛ حسین؛ سرباز: ۶۰, ۶۳
 خماسی؛ ستوان یکم: ۲۹
 خوزستان؛ استان: ۱۹, ۶۵, ۷۴, ۱۸۴,
 ۱۸۵

خوش نواز؛ استوار: ۸۶, ۸۸
 خوشایبی؛ علی؛ سرباز: ۱۴۵, ۱۴۶
 خوشرو؛ رضا؛ سرهنگ: ۱۳۸

د

دادبین؛ سرتیپ: ۷۹, ۸۲
 دادخواه؛ سرباز: ۳۶
 دادرس؛ حسین؛ سرتیپ: ۷۴, ۲۰۶
 دارخوین؛ منطقه: ۲۰۵
 دارخوین؛ منطقه: ۱۴۵
 دارسلیم؛ ارتفاع: ۱۵۲
 دارغان؛ ارتفاع: ۱۵۱, ۱۵۲
 دال پری؛ منطقه: ۱۳۴
 دالوند؛ حبیب؛ سرباز: ۹۹, ۱۰۵, ۱۰۶,
 ۱۰۹

دچّه؛ مکان: ۱۳۱
 دربندی؛ غلامحسین؛ سرتیپ ۲: ۱۶, ۳۸
 دشت عباس؛ منطقه: ۶۹, ۱۳۰, ۱۳۱,
 ۱۶۳
 دماوند؛ کوه: ۲۰۱
 دمشق؛ کشور: ۲۰۶
 دمکرات؛ حزب: ۱۵۲
 دهلران؛ منطقه: ۵۶, ۲۰۴

چ

چراغی؛ رضا: ۱۰۹
 چزآبه؛ منطقه: ۱۳۸, ۱۶۶, ۱۶۸, ۱۷۰,
 ۱۷۱

ح

حاجی آباد؛ روستا: ۱۶۱, ۱۷۵
 حافظی؛ محمد؛ سرباز: ۱۹۰
 حبیبی؛ گروهان: ۱۹۵
 حجازی؛ ستوان؛ شهید: ۲۱, ۲۲, ۲۳, ۲۵,
 ۲۹
 حداد؛ سرباز: ۱۴۹
 حسنی؛ سعدی؛ سرتیپ: ۸۳
 حسینی؛ سرباز: ۸۴, ۱۴۶ — سید محمود؛
 سرباز: ۱۷۹, ۱۸۰ — سید مهدی؛
 سرباز: ۸۹
 حسینیا؛ احمد: ۹
 حضر زنده؛ منطقه: ۱۴۱
 حلبچه؛ منطقه: ۸۱

خ

خدادادی؛ حبیب الله؛ سروان: ۵۶
 خداکرم: ۱۶۳
 خداسی؛ ماشاء الله؛ سرهنگ: ۱۵۸
 خرازی؛ شهید: ۲۰۵
 خرم آباد؛ شهر: ۹۹
 خرمشهر؛ شهر: ۴۷, ۶۴, ۶۷, ۱۰۰, ۱۰۴,
 ۱۹۹

- دوسلک؛ منطقه: ۱۸۶
دیواندره؛ شهر: ۱۷۲
- ساندویچی؛ تپه: ۱۹۵، ۱۹۴
سایت؛ منطقه: ۱۸۶
سیتون؛ منطقه: ۲۰۵
ستوده؛ سرباز: ۱۶۳، ۱۶۲
- د
- سریپرست؛ عباس؛ سرگرد: ۱۷۳
سردشت؛ شهر: ۱۴۴، ۱۵۲، ۱۵۴، ۱۷۶
سرسول؛ ارتفاعات: ۵۳
سعادتمند؛ ستوان یکم: ۱۵۹، ۱۶۲، ۱۶۳
سقز؛ شهر: ۱۷۲، ۱۷۵، ۱۷۶
سلامی: ۱۶۶
سلطانی؛ محمد؛ ستوان دوم: ۱۷
سلیمانی؛ سرباز: ۱۶۷، ۱۶۸
سلیمی؛ اسماعیل؛ گروهبان: ۵۵ — سرباز: ۵۵
سنگابی؛ سرهنگ: ۱۶۳
سندج؛ شهر: ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۷۲
۱۷۴، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۸
سه راه ترابری؛ منطقه: ۶۴
سه راه قهوه خانه؛ منطقه: ۱۹۲، ۱۹۷
سهیلی؛ سرباز: ۱۶۶
سوداگر؛ سرگرد: ۱۴۱
سوران؛ ارتفاع: ۱۵۱
سورکو؛ ارتفاع: ۸۲
سوسنگرد؛ شهر: ۲۰
سومار؛ منطقه: ۱۱۲، ۲۰۵
سیفی؛ اسدالله؛ سرباز: ۸۶ — سرباز: ۸۶، ۱۰۰، ۱۰۲
سیلو؛ جاده: ۱۶۰
- راعی؛ سرگرد: ۲۲، ۲۹
رحمانی؛ رحیم؛ سرتیپ: ۱۴۷
رحیمی؛ جهانگیر؛ سرهنگ: ۱۵۹
رمجو؛ سرباز: ۱۰۸، ۱۰۹
رستمی؛ محمود؛ استوار: ۳۷ — هوشنگ؛ ستوان: ۱۱۱
رسولی؛ شهید: ۲۰۵
رضاییان؛ بیمارستان: ۱۵۰
رعیت پیشه؛ گروهبان: ۹۱، ۹۳
رقابیه؛ منطقه: ۹۹، ۱۰۸
رهبر؛ غلامرضا؛ سرهنگ: ۱۷۹، ۱۸۱، ۱۸۳
روح پرور؛ سرهنگ: ۱۶۰
ریاحی؛ محمدرضا؛ سرباز: ۹۱
- ز
- زاده نمین؛ حسین؛ سرباز: ۱۳۶
زمانی؛ سرباز: ۲۰، ۶۵
زیبامنظر؛ سرتیپ ۲: ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۳
- س
- سادین؛ خداورد؛ سرباز: ۱۶
ساری؛ شهر: ۲۰
سامانیان؛ حسین؛ سرهنگ: ۱۶۴

ش

- شاه حسینی؛ ستوان یکم: ۶۵
 شاهین راد؛ فرض الله؛ سرتیپ: ۷۳
 شجاعی؛ حسین؛ سرباز: ۳۸، ۳۳
 شرفیان؛ پرویز؛ سروان: ۱۲۹، ۱۳۰
 شعبان پور؛ علی؛ سرباز: ۱۵۶
 شکاری؛ ستوان: ۲۵
 شکری؛ سرباز: ۸۴، ۹۳، ۱۰۶، ۱۰۸، ۱۰۹
 شلمچه؛ منطقه: ۴۷، ۶۴، ۱۰۰، ۱۴۵ —
 منطقه: ۲۰۳
 شهرام فر؛ سرگرد: ۱۴۴
 شهرضا؛ شهر: ۱۵۴
 شوش؛ شهر: ۱۸۴، ۱۸۵
 شیاکوه؛ عملیات: ۱۴۷
 شیدایی؛ سرباز: ۷۴، ۷۵
 شیراز؛ شهر: ۲۰، ۱۵۹
 شیرازی؛ گروهان دوم: ۱۰۹
 شیروودی؛ ورزشگاه: ۱۵۰
 شیر؛ منطقه: ۸۲، ۱۵۰

ص

- صادقی؛ گروهان: ۱۶۰
 صادقی گویا؛ نجاتعلی؛ سرتیپ ۲: ۷۷
 صالح افشار؛ سرهنگ: ۳۹
 صالحی؛ سرباز: ۸۷ — عبدالله؛ سرهنگ:
 ۱۹۸ — عطا الله؛ سرتیپ: ۷۷ —
 گروهان: ۸۶ — مهدی؛ سرباز: ۲۲،
 ۲۳، ۲۴، ۲۹

صالحی نژاد؛ سروان: ۱۳۳

صفایی؛ ابراهیم؛ سرباز: ۲۰، ۳۳، ۳۴
 صفری؛ یوسف؛ سرباز: ۸۶، ۱۰۰، ۱۰۴،
 ۱۰۶

صفوی؛ رحیم؛ پاسدار: ۱۷۷
 صیاد شیرازی؛ علی؛ سرتیپ: ۷۷، ۱۵۱،
 ۱۵۵، ۱۷۲، ۱۷۷

ط

طیس؛ صحرا: ۷۴
 طرفی؛ احمد؛ سرباز: ۲۰، ۲۲، ۲۷، ۲۸
 طریق القدس؛ عملیات: ۳۳، ۳۸
 طلایه؛ منطقه: ۱۴۰، ۲۰۵
 طلوعی؛ استوار: ۱۷۰

ع

عابدی؛ سروان: ۶۱، ۶۲، ۶۳
 عابدی دولت آبادی؛ محمد: ۱۵۴
 عارفیان؛ محمود؛ گروهان وظیفه: ۲۹
 عباسپور؛ ستوان: ۲۲
 عبدالملکی؛ سرباز: ۱۶۹
 عبدی؛ سرباز: ۱۶۷
 عبدی بسطامی؛ علی؛ سرتیپ ۲: ۱۲۲،
 ۱۲۸، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۶
 عسگری؛ گرشاسب؛ سرباز: ۱۵۲
 عشقی؛ سرباز: ۱۵۲
 عمویی؛ مرتضی؛ سرباز: ۱۵۴
 عیدی قدم؛ گروهان: ۶۰

عین خوش؛ منطقه: ۶۹، ۱۲۸، ۱۳۰،

قندهاری‌زاده؛ سرباز: ۸۶

۱۳۳، ۱۸۶

عین خوش؛ منطقه: ۱۳۳، ۲۰۵

ک

کارون؛ رودخانه: ۲۰۴، ۲۰۶

کاشان؛ شهر: ۸۱، ۱۵۶

کاشفی؛ سرباز: ۳۲، ۳۵

کامیاران؛ شهر: ۱۴۱، ۱۵۹

کانال؛ هندلی: ۱۹۲، ۱۹۳

کبلا؛ منطقه: ۶۶

کد؛ ارتفاع: ۱۵۷، ۱۹۴

کربلا؛ عملیات: ۳۳، ۶۰، ۱۴۶

کرخه؛ رودخانه: ۹۵، ۱۶۳، ۱۶۵، ۱۷۹

۱۸۳، ۱۸۴، ۱۹۴

کردستان؛ استان: ۱۴۴، ۱۵۲، ۱۵۸، ۱۷۹

کرمانشاه؛ شهر: ۱۲۹، ۱۴۱، ۱۶۱، ۱۷۴

کریم‌زاده؛ گروهان: ۲۹

کسایی: ۱۰۹

کله قندی؛ ارتفاع: ۸۱

کلهر؛ فریدون؛ سرهنگ: ۱۹۴

کوت کاپن؛ منطقه: ۱۹۶

کوت کاپون؛ منطقه: ۲۰۳

کوخلان؛ منطقه: ۷۹

کوشک؛ منطقه: ۶۴

کوموله؛ حزب: ۱۴۱، ۱۵۹

کوهانی؛ علی؛ سرهنگ: ۱۵۷

کی همایون؛ سرباز: ۱۹۹، ۲۰۰

غ

غفورزاده: ۷۵

غفوریان؛ بهزاد؛ سرباز: ۱۶۸

غوش‌تپه؛ گروهان: ۱۹۲، ۱۹۳

ف

فارس؛ استان: ۱۶

فاو؛ منطقه: ۶۴

فتح‌المبین؛ عملیات: ۱۲، ۷۶، ۸۳، ۱۶۴

۱۹۲

فروزان؛ سرهنگ: ۱۸۲، ۱۸۴

فغانی؛ سرباز: ۲۰

فکه؛ منطقه: ۲۰۴

فهمیده؛ حسین: ۱۹۸، ۱۹۹

فولی‌آباد؛ شهر: ۳۷

ق

قاسمی؛ سروان: ۲۹

قاضوی؛ سید حسین؛ سرباز: ۱۰۴

قاین؛ شهر: ۲۹

قدبیگی؛ نصرالله؛ سرباز: ۱۲۸

قرلچه؛ رودخانه: ۱۵۷

قشلاق؛ سد: ۱۷۵

قم؛ شهر: ۱۳۲

مخبرى؛ سرهنگ: ۱۵۲، ۱۶۹ — شهید:

۲۰۵

مرادى؛ ستوان: ۱۶۹

مريون؛ شهر: ۸۱، ۱۴۱، ۱۷۵، ۱۷۶

مزدیاف؛ گروهبان: ۳۲

مسعود؛ ارتفاع: ۱۵۷

مشهد؛ شهر: ۱۶، ۲۴، ۲۹، ۸۹، ۱۱۴

مصلی نژاد؛ عبدالهادی؛ سرباز: ۲۰، ۲۷،

۲۸

معصومی؛ حسین؛ سرگرد: ۱۴۱، ۱۴۲،

۱۴۳ — سید امیر: ۴۷، ۶۹، ۱۴۱،

۱۶۶

معین وزیرى؛ نصرت الله؛ سرتیپ ۲: ۷۶

مقیسه؛ گروهبان وظیفه: ۱۹۴، ۱۹۵

ملکوتى؛ ستوان وظیفه: ۴۹، ۹۷، ۹۸،

۱۰۹

ممشلى؛ مشهد قلى؛ سرباز: ۱۰۴

ممله؛ منطقه: ۱۳۴

منتظرى؛ ستوان وظیفه: ۸۳

منصورآبادى؛ شهرام؛ سرباز: ۲۷، ۲۸

منفرد؛ سرباز: ۱۳۲، ۱۳۴، ۱۳۵

مهران؛ شهر: ۵۶ — منطقه: ۲۰۵

مهريویا؛ سرهنگ: ۱۱۱، ۱۵۲

مورتى؛ سید علی؛ گروهبان: ۱۹

مورمورى؛ روستا: ۱۶۱

موسوى؛ سرباز: ۸۶، ۸۹، ۹۰، ۱۰۰، ۱۰۴،

۱۰۶، ۱۰۵

موسیان؛ منطقه: ۱۶۲

گ

گازرخانى؛ ارتفاع: ۱۴۱، ۱۴۳

گدار مرادآباد؛ منطقه: ۱۸۳

گردان: ۱۳۱: ۱۹۲

گردان: ۱۷۴: ۱۹۴

گرمسار؛ شهر: ۹۱

گل محمدى؛ سرباز: ۸۴

گل بخش؛ سرباز: ۲۹، ۳۰

گلشنى؛ رضا: ۱۶۷

گنبد؛ شهر: ۱۰۴

گوهرى مقدم: ۳۲

ل

لری؛ ارتفاع: ۸۲

لشکر ۲؛ پیاده: ۱۷۴

لشکر ۲۱؛ حمزه: ۱۶۳، ۱۹۲، ۱۹۴

لشکر ۲۸: ۷۸، ۸۲، ۱۵۹، ۱۷۴

لشکر ۳۰؛ گرگان: ۸۲

لشکر ۷۷: ۹، ۱۴۵

لشکر ۹۲: ۶۴، ۶۵، ۱۴۰

م

مباركى؛ محمد؛ سرباز: ۱۵۵

مجنون؛ جزیره: ۴۳، ۱۴۰، ۱۵۳

مجیدى؛ سرباز: ۱۳۱

محمدپور؛ ناصر؛ سرباز: ۸۱، ۸۲

محمد ولی؛ سرباز: ۱۶۸

محمدى؛ سرباز: ۱۶۶، ۱۶۷

- میرزائیان؛ رحمان؛ سرهنگ: ۸۴، ۸۵، ۸۶، ۸۷، ۸۹، ۹۴، ۹۶، ۹۷، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۲، ۱۰۴، ۱۰۷، ۱۰۹، ۱۱۲
- میشداغ؛ منطقه: ۲۰۴
- میمک؛ منطقه: ۲۰۵
- ن**
- نامجو؛ شهید: ۲۰۶
- نامدار: ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۰
- نابین؛ شهر: ۱۷
- نبی کریمی؛ سروان: ۲۹
- نجف‌آباد؛ شهر: ۲۳، ۲۴
- نصر اصفهانی؛ محمد جعفر؛ سرتیپ: ۸۱
- نصر۳؛ قرارگاه: ۸۳
- نصرت‌زاد؛ سرهنگ: ۱۷۲
- نصیری؛ محمدحسن؛ سرگرد: ۱۳۳
- نفت‌شهر؛ منطقه: ۱۴۷
- نقدی؛ سرگرد: ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۳
- نمین؛ شهر: ۱۳۶
- نوره؛ روستا: ۱۷۵
- نوروزی فرسنگی؛ احمد؛ سرهنگ: ۱۹۰
- نوری؛ جمشید؛ سرباز: ۱۰۴
- نوری‌زاده؛ سروان: ۳۳
- نیازی؛ ستوان: ۱۲۹
- و**
- هادی‌زاده؛ ستوان: ۱۲۸، ۱۲۹
- هاشمی؛ سروان: ۱۷۷
- هزاریان؛ سرباز: ۱۹۹
- هلال احمر: ۱۹۰
- همدان؛ شهر: ۱۶۴
- هوفل؛ منطقه: ۱۹، ۳۴
- و**
- واسطی؛ ستوان: ۱۹۴، ۱۹۶
- والفجر؛ عملیات: ۱۳۸
- وقایی؛ علی؛ سرگرد: ۲۹
- ی**
- یامی؛ سرباز: ۳۲، ۳۷، ۳۸
- یزد؛ شهر: ۲۰
- یزدانی: ۱۸۹
- یزدی؛ سرباز: ۹، ۱۰
- یوسفی؛ اصغر؛ ستوان‌دوم: ۱۹